

فصل هفتم

یک هفته بعد دوباره به نیویورک رفتم ولی وضع روحی عجیبی داشتم. از یک نظر از افکار جدیدی که به من الهام شده بود شاد بودم و از طرف دیگر عمیقاً ناراحت و مشوش بودم. هر چه بیشتر در باره ماهیت و طرز کار دشمنی که در مقابل من قرار داشت فکر و مطالعه می کردم، بهمان نسبت بیشتر متوجه می شدم که من قدرت مقابل با او را ندارم. این دشمن، چنگالهای خود را در زندگی اجتماعی محله های فقیرنشین نیویورک فرو برده و نوجوانانی را که احساس تنهایی می کنند و تشنه محبت هستند بسوی خود می کشد و به آنها وعده آزادی و امنیت و سعادت و پاداش می دهد. او وعده های خود را با نامه های عوضی عرضه می کند که ماهیت گناه آلود آنها آشکار نباشد مانند باشگاه (بجای دسته های آدمکشان)، دارو (بجای مواد زیانبخش مخدره). خوشگذرانی (بجای تحریکات خشم آلود جنسی که هرگز قابل اقناع نیست)، زور آزمائی (بجای جنگ و خونریزی تا سر حد مرگ و نابودی). ابلیس پلید، قربانیان خود را طوری بار می آورد که هیچکس نمی تواند در آنها نفوذ نماید و به آنها کمک کند. در اطراف این نوجوانان دیوار سختی کشیده و آنها را تبدیل به موجودات سنگدلی کرده بود که به سنگدلی خود افتخار می کردند.

دیدم که در برابر قدرت چنین دشمن نیرومندی، بسیار ضعیف هستم. هیچیک از اسلحه های متداول در اختیار من قرار نداشت. من فاقد تجربه بودم و پول نداشتم. سازمان و تشکیلاتی برای حمایت و پشتیبانی از من وجود نداشت. از این جنگ ترس داشتم.

ناگهان به یاد واقعه دیگری افتادم که در آن من بر اثر قریب الوقوع بودن دعوا، گرفتار ترس شده بودم. این واقعه مربوطه به زمانی بود که من پسر کوچکی بودن و خانواده ما تازه به پیتسبرگ رفته بود. در آن موقع جنه ضعیفی داشتم و با وجودی که حالا لاغر هستم ولی آن موقع لاغرتر بودم. حتی فکر دعوا مرا به لرزه می انداخت. ولی موضوع خنده دار این است که من در تمام دوره دبیرستان از جنگ و دعوا راحت بودم زیرا اینطور شایع شده بود که من پسر قلدر و سر سختی هستم. این واقعه که ذیلاً شرح خواهم داد، بطرز عجیبی روی داد و هر چه بیشتر در باره آن فکر می کردم، می دیدم که با وضع کنونی من خیلی مربوط است.

در مدرسه، پسری قوی هیکل به بزن بهادر و زورگو به نام چارلز وجود داشت. از همان اولین لحظه ای که وارد پیتسبرگ شدیم به من خبر دادند که چارلز تمام بچه هائی را که تازه وارد هستند کتک می زند مخصوصاً بچه های واعظ ها را. بهمین دلیل لازم بود من بیشتر مواظب خود باشم. بدینطریق پیش از این که من چارلز را ببینم، او مرا به لرزه در آورده بود. از ملاقات با او ترس داشتم. از خدا کمک خواستم و جوابی که با

کمال وضوح دریافت داشتم، این بود: «نه به قدرت، نه به قوت بلکه به روح من.» می دانستم که این کلمات در کتاب مقدس وجود دارد. وقتی به کتاب مقدس مراجعه کردم، این آیه را در کتاب زکریا باب ۴ آیه ۶ پیدا کردم. این وعده الهی را در خاطر خود نگاهداشتم و تصمیم گرفتم در موقع رو به رو شدن با چارلز به این وعده تکیه کنم تا قدرت الهی در من کار کند و از چارلز قویتر شوم.

بزودی زمانی فرا رسید که لازم شد این اعتقاد خود را آزمایش کنم. بعدازظهر یک روز بهاری به تنهایی از مدرسه به طرف خانه در حرکت بودم. خوب به خاطر دارم که لباسهای نو پوشیده بودم و بهمین دلیل هیچ صلاح نبود دعوا و کتک کاری کنم. وضع مالی خانواده ما طوری بود که نمی توانستیم به آسانی لباس نو بخریم و بهمین دلیل در محافظت آنها کوشش زیادی می کردیم.

ناگهان دیدم که پسری از طرف مقابل بسوی من می آید. فوراً فهمیدم که این پسر حتماً چارلز است. از طرف دیگر خیابان در حرکت بود ولی وقتی مرا دید مانند حیوان درنده ای از خیابان عبور کرد و در جلوی من ایستاد. بسیار قوی هیکل بود و در حدود بیست تا بیست و پنج کیلو از من سنگین تر بود. قدش بقدری بلند بود که من برای دیدن او مجبور بودم سر خود را بالا نگاه دارم و به بالا نگاه کنم.

چارلز مثل کوهی در جلوی من ایستاد و گفت «تو پسر واعظ هستی!» سخنان او لحن سوالی نداشت بلکه شبیه اعلام خطر بود. در آن لحظه من بکلی خلع سلاح شدم و حتی آیه ای را که بخاطر داشتم از یاد بردم ولی هر طور شده بود شروع کردم به تکرار آیه و گفتم «نه به قدرت، نه به قوت، بلکه به روح من. نه به قدرت نه به قوت، بلکه به روح من. قول خداوند این است.» وقتی من این کلمات را در فکر خود تکرار می کردم، چارلز عقاید خود را در باره من ابراز می کرد. اول گفت که این لباسهای نو، مرا به شکل پسر احمقی در آورده است. سپس گفت که پسر بسیار ضعیفی هستم. سپس سخنانی در باره بچه های واعظین بر زبان آورد.

من در قلب خود تکرار می کردم «...بلکه به روح من. قول خداوند این است.» ولی هنوز سخن نگفته بودم که در باطن من تحولات شگرفی در جریان بود. حس کردم ترس بکلی بر طرف می شود و اعتماد و شادی جایگزین آن می گردد. به صورت چارلز مشتهای خود را گره کرد و به دور من می چرخید ولی در صورتش آثاری از تشویش وجود داشت. او نمی توانست بفهمد به چه علت این موجود کوچولو ترسو نیست و هراسی ندارد.

منهم دور می زدم و پیوسته به چشمهای او نظر دوخته بودم و پیوسته لبخند می زدم.

بالاخره چارلز مرا زد. این کار او توأم با تردید و دو دلی بود و بهمین جهت مشت ضعیفی بود که آسیبی به من نرسانید و تعادل خود را از دست ندارم. به آهستگی خندیدم.

چارلز در جای خود ایستاد و مشت‌های خود را باز کرد و به عقب رفت و راه خود را در پیش گرفت. روز بعد در مدرسه این شایعات به گوش من رسید که قوی‌ترین پسر شهر را مغلوب ساخته‌ام. چارلز به همه گفته بود که سر سخت‌ترین پسری که دیده‌ام هستم. بهمین علت بود که تمام بچه‌های مدرسه از آن به بعد به من احترام می‌گذاشتند.

شاید لازم بود که حقیقت را به بچه‌ها بگویم ولی این کار را نکردم. کاملاً در امن و امان بودم و بهمین دلیل حقیقت را به کسی نگفتم.

وقتی این واقعه را بخاطر آوردم بنظرم رسید که این واقعه در حال حاضر برای من دارای اهمیت است. مگر حالا با مشکل مشابهی رو به رو نبودم؟ تنها تفاوتی که وجود داشت این بود که این بار، من بیش از حد ضعیف بودم ولی دشمنم قدرت بسیار خارق‌العاده‌ای داشت. شاید بتوان گفت که این احساس ضعیف شدید، خود نوعی قدرت در من بوجود آورده و در عین حال کاملاً متوجه شدم که نمی‌توانم با قدرت خودم مشغول مبارزه شوم. هیچیک از وسائلی که معمولاً برای نوع مبارزه‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد در اختیار من نبود. من نه پول داشتم و نه رابطه‌ای با مقامات عالی‌تر و نه تخصصی در علوم اجتماعی یا روانکاوی. شاید خدا به این دلیل می‌خواست مرا برای تحقق بخشیدن به این رؤیای انتخاب نماید که از همان ابتدا معلوم شود که کار در دست خداست و کاری نیست که با قدرت بشر عملی گردد و من می‌دانستم که شخص ضعیفی هستم و وسیله‌ای در دست ندارم و اعتماد فقط به خدا بود. «نه به قدرت نه به قوت بلکه به روح من. قول خداوند است.»

تصمیم گرفتم اولین قدم را برای عملی ساختن رؤیای خود بردارم. اولین اقدامی که لازم بود انجام دهم این بود که بدانم نقشه‌هائی که به من الهام شده بود تا چه حد عملی است. بعبارت دیگر آیا این امکان وجود دارد که نوجوانان عضو دسته‌های نیویورک و معتادین، زندگی جدیدی پیدا کنند و ذاتاً عوض شوند؟ بخاطر آوردم که پدر بزرگم همیشه تأکید می‌کرد که اصل انجیل عبارت است از عوض شدن و آغاز زندگی جدید زیرا به قول مسیح «اگر کسی از نو مولود نشود، ملکوت خدا را نمی‌تواند دید.»

یعنی تا شخص ذاتاً عوض نشود و به موجود جدیدی مبدل نگردد، نمی‌تواند طوری زندگی کند که مورد پسند خدا باشد.

بطور مسلم برای این که این جوانان زندگی جدیدی پیدا کنند، لازم بود قلب و احساسات آنها عوض شود. البته می‌دانستم که هیچ بشری قادر نیست چنین کاری انجام دهد و فقط روح القدس یعنی روح الهی قادر به انجام این کار است. شاید خدا می‌خواست من بعنوان وسیله‌ای در دست روح القدس مشغول خدمت گردم تا زندگی این نوجوانان عوض شود.

برای اطلاع از حدود امکان عملی شدن این رؤیایها، تصمیم گرفتم قدم دیگری بردارم. تا آن موقع فقط به شهر رفته و در خیابانها به گفت و گوی مردم گوش می دادم ولی تصمیم گرفتم حالا جلوتر بروم و با خود این نوجوانان تماس بگیرم و اجازه دهم روح القدس در آنها کار کند. تحقیقات خود را در باره نیویورک آغاز کردم: بدترین دسته این شهر کدام است؟ معلوم شد دو دسته از همه معروفتر است، یکی دسته چاپلین و دیگری دسته مائو مائو. این دو دسته هر دو در فورت گرین بودند. این شهر بیش از سی هزار نفر جمعیت دارد و غالب ساکنان آن را سیاهپوستان و اهالی امریکای جنوبی می باشند که غالباً وضع خوبی ندارند و از دولت کمک دریافت می دارند.

دسته های جنگجو در این ناحیه از یکدیگر جدا هستند: اعضای دسته چاپلین همگی نوجوانان سیاهپوست هستند ولی اعضای دسته مائو مائو همه نوجوانان اسپانیولی می باشند. این دو دسته با یکدیگر نمی جنگند ولی برای مقابله با سایر دسته ها با یکدیگر متحد می شوند و در آن موقع علیه نیروی پلیس با یکدیگر متحد شده بودند. یکی از روشهای آنها برای حمله به پلیس این بود که کیسه ای پر از شن و ماسه که در حدود چهل کیلو وزن داشت در کنار پشت بام قرار می دادند و در ساعت تاریک شب منتظر می ماندند که پلیسی از آنجا عبور کند و وقتی بزیر کیسه می رسید کیسه را روی سر او پرت می کردند. پلیس هم اقداماتی احتیاطی انجام می داد و از اجتماع نوجوانان در خیابانها جلوگیری می نمود و همیشه مواظب اوضاع بود.

فکر کردم این ناحیه یعنی فورت گرین محل خوبی است که می توان قدرت روح القدس را در آن مورد آزمایش قرار داد. یکروز جمعه، صبح زود یکی از دوستان خود ار که «جیمی» نام داشت و خوب ترومپت می زد برداشتم و با هم بطرف فورت گوین نیویورک که مرکز این دسته ها بود حرکت کردیم. ماشین خود را در کنار یکی از مدارس پارک کردیم و مشغول کار شدیم.

به جیمی گفتم «کنار تیر چراغ بایست و ترومپت بزن. اگر عده ای جمع شدند، من در کنار تیر در این محل نسبتاً بلند می ایستم و برای آنها صحبت می کنم.»

جیمی پرسید «چه آهنگی بزنم؟ جواب دادم «چطور است آهنگ: فرمان عیسی است، باید درخشید را بزنی؟»

جیمی شروع کرد و چندین بار این آهنگ را با ترومپت نواخت. در آهنگ خود روح می دمید و با صدای بلند می نواخت. پنجره های ساختمانها یکی بعد از دیگری باز می شد و و کودکان بیرون می آمدند. دهها بچه جمع شدند. از صدای موسیقی به هیجان آمده بودند و می پرسیدند: «آقا، قرار است سیرک به اینجا بیاید! نمایش ترتیب داده اید؟» به جیمی گفتم به نواختن ترومپت ادامه دهد.

نوجوانان نیز بتدریج به این جمع ملحق می شدند. مثل این بود که همگی لباس متحدالشکل پوشیده اند. بعضی از پسرها کت قرمز بر تن داشتند که آستین های آن باند سیاه داشت و در پشت آن علامت دسته مائو مائو یعنی «م.م.» دیده می شد. بعضی دیگر شلوار تنگ و پیراهن روشن و کفشهای تنگ و نوک تیز پوشیده بودند. همه چوبدستی در دست داشتند. همه کلاه نوک تیز مخصوص با نوار نازک بر سر گذاشته بودند. تقریباً همه عینک آفتابی بر چشم داشتند.

من در دلم دعا می کردم: «خداوندا، اینها همه در جستجوی سعادت هستند. می خواهند اطمینان داشته باشند که سایرین برای آنها احترام قائلند. از تنهایی گریزانند.»

بعد از این که جیمی این آهنگ را پانزده بیست بار نواخت، در حدود صد پسر دختر جمع شدند. آنها به دور یکدیگر می چرخیدند و بسوی یکدیگر و بطرف ما فریاد بر می آوردند و حرکات وقیحانه ای می کردند و صوت می زدند. من روی پایه تیر چراغ برق که از زمین بلندتر بود، ایستادم و شروع به صحبت کردم. صدای آنها بیشتر شد. نمی دانستم چه کنم. جیمی سر خود را تکان می داد و با حرکات لب به من می گفت «صدای شما را نمی شنوند.»

در این موقع بود که رشته کار از دست من خارج شد. ناگهان تمام صداها خوابید. اتومبیل پلیس نزدیک آنها توقف کرد و افسرهای پلیس در حالی که دستهای خود را روی باطوم گذاشته بودند، جمعیت را شکافته بطرف جلو حرکت کردند و به همه می گفتند «خیلی خوب، حالا متفرق شوید.»

نوجوانان برای افسران راه باز می کردند ولی بعد از این که آنها می گذشتند باز فاصله آنها از میان می رفت. یکی از افسران وقتی مرا دید، گفت: «پایین بیا، می خواهی شورش راه بیندازی؟»
جواب دادم «من دارم موعظه می کنم.»

-«در اینجا جای موعظه نیست. در این ناحیه بدون ازدحام مردم هم گرفتاری کافی هست و دیگر لازم نیست آنها را جمع کنیم.»

در این موقع پسران و دختران وارد صحنه شدند و فریاد می زدند که پلیس حق ندارد از موعظه کردن من جلوگیری کند زیرا این امر مخالف قانون اساسی است. پلیس موافقت نکرد. من و جیمی، پیش از این که متوجه شویم وضع چیست، بوسیله افسران به زور بطرف اتومبیل کشانیده شدیم.

در کلاتری من از گفته نوجوانان استفاده کرده و اظهار داشتم: «می خواهم سوالی بکنم. آیا اجازه ندارم بعنوان یکنفر از اتباع این کشور در خیابان سخنرانی کنم؟»

افسر پلیس جواب داد «البته می توانید زیرا هر جا پرچم کشور ما برافراشته باشد آزادی بیان وجود دارد.»

نیم ساعت بعد جیمی دوباره ترمپت خود را به صدا درآورد و در بالای سر ما یک پرچم بزرگ که از مدیر یکی از مدارس به امانت گرفته بودیم در اهتزاز بود و یک چهار پایه هم برای ایستادن من تهیه کرده بودیم.

جیمی، ترمپت خود را بطرف شمال و جنوب و شرق و غرب می نواخت. دو باره پنجره ها باز شد و بعد از چند دقیقه دو باره جمعیتی که قبلاً جمع شده بود با سروصدای زیاد به دور ما حلقه زدند. تنها تفاوتی که وجود داشت این بود که این بار ما در نظر آنها به مقام قهرمانی رسیده بودیم زیرا مقامات پلیس با ما مخالفت کرده بودند.

ولی این محبوبیت جدید چندان ثمری نبخشید و نتوانست این جمعیت پر سروصدا را خاموش سازد. من روی چهار پایه ایستادم و دوباره سعی کردم با صدای بلند سخن بگویم که به گوش آنها برسد: «من یک واعظ دهاتی هستم و از محلی که چند صد کیلو متر با اینجا فاصله دارد آمده ام زیرا برای شما پیغام مهمی دارم.»

هیچکس گوش نمی داد. درست در جلوی من یک دختر و پسر با یکدیگر بطرز بیشرمانه ای می رقصیدند و ادا و اطوار در می آوردند و سایرین برای آنها دست می زدند. دیگران هم کار آنها را ادامه دادند. سیگار خود را در کنار دهان گذاشته از شدت هیجان در حرکت و جنب و جوش بودند. این وضع برای موعظه کردن بهیچوجه مناسب نبود. با کمال نومیدی سر خود را خم کردم و گفتم: «خداوندا، اینها حتی حاضر نیستند گوش بدهند. اگر مایلی در اینجا کاری انجام بدهی، خودت وضع را مرتب کن.»

در همان موقعی که دعا می کردم، تغییر شروع شد. اول بچه های کوچک آرام شدند. وقتی چشمهای خود را باز کردم متوجه شدم عده ای از پسرهایی که به نرده مدرسه تکیه داده و سیگار می کشیدند، حالا با احترام بیشتری ایستاده سرهای خود را تقریباً خم کرده اند. از این سکوت ناگهانی بقدری به هیجان آمدم که موضوع صحبت را فراموش کردم. بالاخره وقتی شروع به صحبت کردم، فرمایش مسیح را در انجیل یوحنا، باب ۳-آیه ۱۶ نقل کردم:

«خدا جهانیان را بقدری محبت نمود که پسر یگانه خود را به آنها بخشید تا هر شخصی که به او ایمان آورد، هلاک نشود بلکه زندگی ابدی به دست آورد.» سپس اضافه کردم که خدا آنها را در همان وضعی که هستند دوست دارد زیرا آنها را کاملاً می شناسد و از نرفتها و خشمهای آنان با خبر است. خدا می داند که حتی

عده ای از آنها مرتکب قتل شده اند ولی خدا در عین حال نه فقط از گذشته خبر دارد بلکه می داند آنها در آینده چه خواهند شد و چه امیدی برای آنها وجود دارد.

مطلبم تمام شد و دیگر چیزی برای گفتن نداشتم و بهمین دلیل سکوت کردم. سکوت ناراحت کننده ای بر تمام جماعت حکمفرما شد بطوری که حتی صدای تکان خوردن پرچم را می شنیدم. آنگاه به پسران و دختران گفتم که می خواهم از خدا درخواست کنم که برای آنها کار فوق العاده ای انجام دهد و طرز زندگی و رفتار آنها را کاملاً عوض کند.

باز سر خود را خم نموده دعا کردم که روح القدس مشغول کار شود. چشمهای خود را باز کردم. هیچکس حرکت نمی کرد. گفتم هر که مایل است جلو بیاید تا با هم صحبت کنیم ولی هیچکس حرکت نکرد. اوضاع بسیار ناراحت کننده بود زیرا از روح القدس درخواست کرده بودم ما را راهنمایی کند ولی از این هدایت خبری نبود. ناگهان بدون این که خودم متوجه باشم چه می گویم، گفتم «خیلی خوب، گوش کنید، طبق اطلاعاتی که به من داده اند در این ناحیه چند دسته نیرومند وجود دارد. من می خواهم با رئیس ها و معاون های این دسته ها صحبت کنم. اگر شما واقعاً نیرومند و بی باک هستید اشکالی ندارد که جلو بیایید و با یک واعظ لاغر و ضعیف دست بدهید.»

هنوز هم نفهمیده ام که چرا این حرفها را زدم ولی وقتی در مورد آن فکر می کنم تصور می نمایم که در آن موقع، این بهترین حرفی بود که ممکن بود گفته شود. یکدقیقه گذشت ولی باز هیچکس حرکت نکرد. بعد از قسمت عقب جمعیت یکنفر گفت: زره پوش، ترسیدی؟»

یک پسر تنومند سیاهپوست از عقب جمعیت آهسته راه افتاد و بطرف جلو حرکت کرد. یک پسر دیگر هم به دنبال او آمد که در دست خود چوبی داشت. هر دو عینک آفتابی بر چشم داشتند. وقتی جلو می آمدند دو نفر دیگر را هم از میان جمعیت با خود آوردند و هر چهار نفر در مقابل صندلی که من ایستاده بودم متوقف شدند.

نوجوانی که از همه بزرگتر بود یک قدم جلوتر آمد و گفت «آقای واعظ، با من دست بده. من «زره پوش، رئیس دسته چاپلین هستم.» دست خود را به دست من مالید و قیافه مرا به دقت بررسی کرد و گفت «آقای واعظ، تو شخص خوبی هستی. حرفهایت در من تأثیر کرد.»

سپس «زره پوش» معاون خود، «ارابه جنگی» و «رؤسای جنگ» را به من معرفی کرد.

فکر کردم حالا چه باید بکنم. در حالی قلب به طپش در آمده بود، به جیمی اشاره کردم و شش نفری چندین متر از جماعت دورتر رفتیم. «ارابه جنگی» در راه می گفت که حرفهای من در آنها مؤثر بوده است:

«دیوید، یک خانم پیر با روسری سیاه و مقداری شیرینی گاهی اینجا می آمد و جوانان را نصیحت می کند که از زدو خورد دست بکشند. زن خوبی است ولی حرفهایش هیچ تأثیری ندارد.»

من به این نوجوانان گفتم چیزی که باعث شده حرفهای من تأثیر داشته باشد، روح القدس یعنی روح الهی است نه شخصیت و زیرکی خود من و تشریح کردم که روح القدس می کوشد تا غرور و نخوت و تکبر و عدم علاقه آنها را از بین ببرد و در حالی که مستقیماً به چشمهای آنها نگاه می کردم، اضافه نمودم «تکبر و تظاهر و عدم علاقه مانند پرده ای وجود اصلی شما را که تنها و در حال ترس و اضطراب است پنهان می سازد. روح القدس می خواهد به اعماق وجود شما نفوذ کند و زندگی کاملاً جدیدی به شما بدهد.» آنها گفتند «خوب، حالا چکار کنیم؟» من با جیمی نگاهی کردم ولی چیزی دستگیرم نشد. اگر در کلیسا بودیم ممکن بود به این جوانان بگویم که جلو بیایند و در مقابل محراب زانو بزنند. ولی چطور ممکن بود در وسط خیابان و در مقابل دوستان به آنها بگویم به زانو در آیند و دعا کنند؟

لازم بود گام بزرگی بردارم. ما انتظار داشتیم که در زندگی آنها تحول و انقلاب عظیم و بی سابقه ای بوجود آید. بهمین دلیل شاید لازم بود که در این راه قدمی بیسابقه ای نیز برداریم. پس گفتم: می خواهید بدانید چه کار باید بکنید؟ خیلی ساده است. همین جا زانو بزنید و از روح القدس درخواست کنید که به قلب شما داخل شود تا به قول کتاب مقدس «در مسیح مخلوق تازه ای بشوید.» خدا می تواند این کار را انجام دهد. سکوت طولانی برقرار گردید. فراموش کرده بودم که جمعیت در انتظار ماست و در کمال سکوت می خواهد ببیند چه خواهد شد. بالاخره «ارابه جنگی» با صدای گرفته ای گفت «زره پوش، نظر تو چیست؟ اگر تو موافق باشی، من هم موافقم.»

در مقابل چشمان حیرت زده من، این دو رهبر یکی از موحش ترین و جنگجوترین دسته های نیویورک به آهستگی به زانو در آمدند. «رؤسای جنگ» آنها هم از ایشان متابعت کردند. کلاههای خود را برداشتند و با احترام در جلوی خود نگاهداشتند. هر چهار نفر سیگارهای خود را به داخل جوی آب پرتاب کردند و من دعای مختصری کردم: «ای مسیح، این چهار نفر از فرزندان تو هستند که کار بسیار مشکلی انجام داده اند. اینها در وسط خیابان در جلوی همه زانو زده اند و از تو درخواست می کنند که انقلابی در زندگی آنها بوجود آوری و نفرت و جنگجویی و تنهایی را از آنها دور سازی. می خواهند برای اولین بار در زندگی خود حس کنند که واقعاً مورد محبت و علاقه می باشند. خداوندا، تقاضا دارم آنها را مستجاب فرمائی-آمین.»

«زره پوش و ارابه جنگی» برخاستند و دو «رئیس جنگ» هم ایستادند. سرهای خود را پائین انداخته بودند و به من نگاه نمی کردند. من به آنها گفتم شاید بهتر است مدتی تنها بمانند و یا به کلیسائی بروند و دعا

کنند ولی جوابی ندادند و راه خود را در پیش گرفتند و به میان جمعیت باز گشتند. یکنفر فریاد زد «آهای زره پوش، وقتی انسان مذهبی می شود چه حس می کند؟» زره پوش به آنها گفت که از این حرفها نزنند و دیگر هیچکس چیزی نگفت. تصور می کنم اگر زندگی او عوض نشده بود، عکس العمل شدیدی نشان می داد. من و جیمی از این ناحیه یعنی فورت گرین خارج شدیم ولی از شدت شادی در پوست نمی گنجیدیم. ما بهیچوجه انتظار نداشتیم خدا به این طرز خارق العاده، دعای ما را مستجاب فرماید. هیچ تصور نمی کردیم که امکان دارد که رهبران دسته چاپلین در وسط خیابان در مقابل خدا زانو بزنند و خود را به او تسلیم نمایند. وقتی در باره این واقعه معجزه آسا فکر می کردیم، متوجه شدیم که عکس العمل رهبران دسته مائو مائو را در نظر نگرفته بودیم. آنها هم در میان جمعیت حضور داشتند و با تحقیر توأم با تحسین شاهد تحول زندگی رهبران دسته چاپلین بودند. وقتی دسته چاپلین از آنجا دور شد، جمعیت نام رهبران دسته مائو مائو را صدا زد: ایزرایل، نیکی، حالا نوبت شماست! سیاهپوستها نترسیدند! مگر شما می ترسید؟ همین حرفها، آنها را مجبور کرد که جلو بیایند.

ایزرایل، رئیس دسته مائو مائو، یکی از بهترین پسرهای بود که دیده بودم. مانند یک جوان مؤدب، دست خود را بسوی من دراز کرد و با من دست داد. ولی «نیکی» طور دیگری بود زیرا من در قیافه او آثار خشونت و نفرت را بطور آشکار مشاهده می کردم. او بسیار سنگدل و خشن بود. گفتم: «نیکی، از آشنائی با تو خوشحالم.» دست خود را بسوی او دراز کردم ولی او دستم را نگرفت و حتی به من نگاه نکرد بلکه در حالی که دود سیگار خود را با عصبانیت از دهان خارج می کرد، گفت ای واعظ، برو گم شو. او بطرز عجیب و غریبی صحبت می کرد و لکنت زبان شدیدی داشت.

من گفتم «نیکی، تو مرا آدم حساب نمی کنی ولی من واقعاً به تو علاقه و محبت دارد.» بطرف او نزدیک شدم ولی او با صدای ناراحتی گفت «اگر جلو بیائی تو را خواهم کشت.» گفتم «البته می توانی مرا بکشی و حتی هزار تکه کنی ولی باز هم هر تکه از بدن من نسبت به تو محبت خواهد داشت.» ولی وقتی این حرفها را می گفتم با خود می اندیشیدم که این کار باز هم در این جوان سنگدل تأثیری نخواهد داشت زیرا هیچ محبت بشری قادر نیست او را جلب نماید.

پیش از حرکت از «بروکلین» ترتیبی دادیم که زره پوش و ارابه جنگی با یکی از روحانیون کلیسای محلی در تماس باشند تا در زندگی جدید خود پیشرفت نمایند ولی به جیمی گفتم «تصور می کنم باید خودمان هم گاهی سری به آنها بزنیم.» باید اقرار کنم که این احتمال وجود داشت که این جوانان با ما شوخی کرده و ما را دست انداخته باشند.

وقتی در باره این احتمال و شک و تردیدی که در من بوجود آمده بود با همسرم گوئن صحبت کردم، او با لحنی تمسخرآمیز گفت «دیوید-ویلکرسون، مگر توجه نداری که هر چه از خدا خواستی به تو داده شده است. خواستی که روح القدس معجزه ای بکند و حالا که معجزه انجام شده است می خواهی با شک و تردید خود آن را انکار نمائی؟ شخصی که نمی تواند معجزه ای را ببیند نباید برای انجام آن دعا کند.»

فصل هشتم

چنین بنظر می رسید که اولین قدم برای انجام آرزوها و رؤیاهایم برداشته شده است. بیش از آنچه انتظار داشتم امیدوار شده بودم. حتی این امید در من بوجود آمد که شاید بتوانم «لوئیس» را ملاقات کنم. «آنجلو» به من اطلاع داده بود که احتمال دارد لوئیس به یکی از زندانهای نیویورک انتقال داده شود. از آنجلو پرسیدم «فکر می کنی بتوانم او را ببینم؟ جواب داد «دیوید، هیچ امکانی وجود ندارد. وقتی به مراجع مربوطه مراجعه کنی و بفهمند که تو همان واعظی هستی که از جلسه محاکمه اخراج شدی، با این ملاقات مخالفت خواهند کرد.»

ولی من باز می خواستم به تلاش خود در این مورد ادامه دهم. مدتی بعد که برای موعظه به نواحی نزدیک زندان مزبور رفته بودم، تحقیقاتی کردم تا ببینم چطور می توان زندانیان را ملاقات کرد. به من گفتند که باید تقاضای کتبی بنویسم و رابطه خود را با زندانی و علت ملاقات را ذکر نمایم تا تقاضا را رسیدگی کنند. این راه عملی نبود زیرا مجبور بودم حقیقت را بنویسم و در نتیجه با درخواست من مخالفت می شد. ولی شنیدم که همان روز عده ای از زندانیان به زندان مزبور منتقل می شوند. به ایستگاه راه آهن رفتم و به انتظار ایستادم. وقتی قطار رسید، در حدود بیست نفر پسر بیرون آمدند. همه را به دقت از نظر گذراندم ولی «لوئیس» در میان آنها نبود.

به طرف یکی از پسرهای رفتم و پرسیدم «لوئیس آوارز را می شناسی؟» ولی تا این پسر گفت «نه» مأمور مربوطه با خشونت از حرف زدن او جلوگیری کرد و بسوی بازداشتگاه برد.

وقتی بسوی فیلیپسبرگ بر می گشتم با خود گفتم «مثل این است که من موفق نخواهم شد تا این جوانان را که در موقع دادرسی دوباره ببینم. خداوندا، اگر صلاح کار تو در این است، کمک فرما که من طبق رضای تو رفتار کنم.»

هر چند روح القدس این در را بر روی من بست، ولی درهای دیگری در مقابل من باز کرد. در اوایل بهار سال ۱۹۵۸ شبی که هوا نسبتاً گرم بود، من در یکی از خیابانهای شلوغ و پر سروصدای هارلم اسپانیائیهها قدم می زدم که ناگهان صدای سرودی به گوشم رسید و با کمال تعجب متوجه شدم که از سرودهای روحانی کلیسایی است که به زبان اسپانیائی خوانده می شد. در آن حوالی کلیسایی وجود نداشت ولی صدا از پنجره ساختمانی به گوش می رسید. از جوانی که روی گلگیر اتومبیل نشسته و سیگار می کشید پرسیدم «این صدای سرود از کجاست؟» جوان، مدتی گوش داد زیرا مثلاً این بود که از شدت سروصدا توجهی به صدای سرود

نداشت و در حالی که با دست بسوی ساختمان مقابل اشاره می کرد، گفت «طبقه دوم آن ساختمان، جلسات کلیسایی تشکیل می شود.»

من بالا رفتم و در را زدم. در به آهستگی باز شد ولی وقتی نور به صورت من افتاد، خانمی که در را باز کرده بود، آهسته فریادی زد و از شدت هیجان در را کمی بست و به عقب برگشت و سخنانی به زبان اسپانیولی بر زبان راند. بزودی عده ای با لبهای خندان و قیافه های دوستانه جلو در جمع شدند و دست مرا گرفته به داخل آپارتمان بردند. یکی از آنها پرسید «شما آقای کشیش دیوید هستند که از جلسه دادرسی اخراج شدید؟» معلوم شد که این جلسه، شعبه ای از کلیسای پنطیکاستی است (کلیسایی که در مورد قدرت و راهنمایی روح القدس تأکید می نماید). این گروه در خانه ها جلسه تشکیل می دهند تا وقتی که تعدادشان زیاد شود و بتوانند رسماً کلیسایی تأسیس نمایند. آنها جریان دادرسی مایکل فارمر را به دقت مطالعه کرده و عکس مرا هم در روزنامه دیده بودند. یکی از آنها گفت «ما برای شما دعا می کردیم. حالا خدا شما را نزد ما راهنمایی فرمود.» این شخص که «وینسنت اورتر» نام داشت و کشیش این گروه بود، اضافه کرد «خیلی میل داریم بشنویم چطور شد به جلسه دادرسی رفتید.»

بدینطریق در آن شب، فرصتی پیش آمد تا برای اعضای کلیسایی که دارای معتقدات کلیسای خودم بودند تشریح نمایم که چطور خدا مرا به خیابانهای نیویورک راهنمایی کرد. در باره مشکلات اعضای دسته های نیویورک و معتادین به الکل و مواد مخدره اطلاعاتی به آنها دادم. در باره آرزوها و رؤیاهای خود در این مورد نیز مطالبی اظهار داشتم و اولین پیروزی را نیز ذکر کردم و اضافه نمودم «من این فکر خود را الهام خدائی می دانم: آنها باید زندگی جدیدی پیدا کنند و باید در یک محیط مملو از محبت به سر برند.» سخنان خود را بدینطریق خلاصه کردم «ما شاهد بوده ایم که روح القدس حتی در خیابان نیز می تواند آنها را به زانو در آورد. این واقعه برای من خیلی جالب و مهم است و آتیۀ خوبی را نوید می دهد. برای خدا هیچ مانعی ندارد که کانون گرمی به آنها عطا کند.»

صحبت من که از دل برآمده بود، بر دل شنوندگان نشست. خودم متوجه شدم که من بیش از آنچه تصور می کردم در فکر مشکلات این نوجوانان هستم. وقتی صحبت تمام شد، دیدم که این اشخاص نجیب در غم من شریک شده و به فوریت و اهمیت امر توجه کرده اند! وقتی سر جای خود نشستم عده ای از حضار با یکدیگر مشغول مذاکره شدند. چند دقیقه با هیجان و علاقه صحبت کردند و سپس آقای کشیش اورتر به نمایندگی آنها نزد من آمد و چنین گفت «شما وقت دارید که فردا هم در اینجا صحبت کنید؟ می خواهیم عده بیشتری از کشیشان کلیساها را دعوت کنیم.» من جواب مثبت دادم.

بهمین سادگی و در چنین محیط آرامی، یک کار و خدمت جدید شروع شد. مانند غالب کارهایی که بوسیله روح القدس آغاز می شود، این کار نیز با سادگی و فروتنی و بدون جار و جنجال شروع گردید. ولی در آن شب هیچیک از ما خبر نداشت که چه کار مهمی شروع شده است.

کشیش وارتز از من پرسید «نشانی شما در اینجا چیست؟ چطور می توانیم با شما تماس بگیریم؟» من مجبور بودم بگویم که جایی ندارم زیرا پول کافی نداشتم که حتی اطاقی در یکی از هتلهای ارزان کرایه کنم پس گفتم «حقیقت این است که در اتومبیل خودم می خوابم.» وقتی کشیش اورتز حرف مرا شنید آثار ترس در قیافه اش پدیدار شد و گفت «این کار خیلی خطرناک است.» سپس گفته مرا به زبان اسپانیایی ترجمه کرد و تمام حضار حرف او را تصدیق نمودند. کشیش اورتز اظهار داشت: «این کار بیش از آنچه شما تصور می کنید خطرناک است. شما باید به منزل ما بیایید و همین جا بخواهید. هر شبی که در این شهر هستید در خانه ما بخواهید خوابید.»

من این لطف را با تشکر فراوان قبول کردم. کشیش اورتز مرا به همسر خود «دلیا» معرفی نمود و سپس به اطاق کوچکی که محل خواب بود راهنمایی کرد. مثل این که خانه خودم بود زیرا محبت و لطف فراوانی نسبت به من ابراز می داشتند و من در خواب بسیار راحتی فرو رفتم. بعداً اطلاع یافتم که این زوج عالی قدر فقط به لوازم و وسایل اولیه زندگی قناعت می کردند و بقیه اموال خود را در راه خدا و برای پیشرفت کار او صرف می نمودند.

صبح روز بعد را صرف دعا کردم. مطمئن بودم که فقط بر اثر تصادف نبود که به این خانه مقدس راه یافته ام. نمی توانستم وقایعی را که پیش خواهد آمد در نظرم مجسم کنم ولی خود را حاضر کرده بودم تا هر جا که روح القدس راهنمایی می کند، پیش بروم. وقتی من دعا می کردم، آقای کشیش اورتز و همسرش مرتب تلفن می کردند. وقتی به جلسه وارد شدم دیدم نمایندگان شصت و پنج کلیسای پنطیکاستی اسپانیایی جمع شده اند که سخنان مرا بشنوند. هنگامی که جلوی منبر ایستادم، نمی دانستم به آنها چه خواهم گفت. اصلاً نمی فهمیدم که این استقبال برای چیست. این بار وقایعی را که مرا به شهر نیویورک کشانیده بود بازگو کردم و شرح دادم که چطور جریان دادرسی مرا ناراحت کرده بود و چطور اول تصور می کردم که مرتکب اشتباه شدم و الهام الهی را عوضی گرفته ام ولی در پس این اشتباهات ظاهری، مقصود عالی تری وجود داشت. بعد اضافه کردم: «باید صریحاً به شما بگویم که نمی دانم قدم بعدی چه خواهد بود. ممکن است معجزه ای که در ناحیه فورت گرین روی داد، دیگر تکرار نشود و نظایر دیگری پیدا نکند.»

قبل از پایان جلسه، نمایندگان شصت و پنج کلیسا مذاکره و پیشنهاد کردند که در استادیوم سر پوشیده «سنت نیکلاس» که مرکز مسابقات نیویورک بود جلسات آزمایشی برای اعضای دسته های مختلف تشکیل شود تا من بتوانم با آنها سخن گویم.

من تا حدی شک داشتم. معتقد نبودم که جلسات عمومی سودمند خواهد بود. ضمناً گفتم «خرج این کار خیلی زیاد است و برای کرایه استادیوم، هزاران دلار لازم می باشد.» ناگهان از عقب کلیسا سروصدائی بلند شد. شخصی ایستاده بود و با صدای بلند چیزی می گفت. وقتی دقت کردم، شنیدم که می گوید «دیوید، همه چیز بخوبی رو به راه خواهد شد.» اول تصور کردم که این شخص یکی از مؤمنین متعصب است و به حرف او توجهی نکردم ولی بعد از ختم جلسه، این شخص جلو آمد و خود را معرفی کرد. او «بنیکنو دباگادو» نام داشت و وکیل دادگستری بود. باز تکرار کرد که همه چیز رو به راه خواهد شد و اضافه کرد «دیوید، تو به استادیوم سنت نیکلاس برو و آنجا را اجاره کن و بچه ها را به آنجا ببر. خیالت کاملاً راحت باشد.»

با خود گفتم که این هم یکی از اشخاص متعصب رؤیائی و خیالباف است که در هر کلیسائی دیده می شوند و وقتی به هیجان می آیند، چیزهائی می گویند و شعارهائی می دهند. ولی آقای دلگادو که آثار عدم اعتماد را در صورتم مشاهده کرده بود، یک دسته بزرگ اسکناس از جیب خود در آورد و گفت «شما برای این بچه ها سخنرانی کن. من محل را اجاره خواهم کرد.» و همین کار را هم کرد.

با همین طرز ساده در عرض یک شب، تصمیم گرفته شد که مجمع نوجوانان از دومین هفته ماه ژوئیه ۱۹۵۸ در استادیوم سنت نیکلاس تشکیل شود.

وقتی که به فیلیپسبرگ برگشتم و موضوع را اطلاع دادم، همه خوشحال شدند. فقط گوئن سخنی نمی گفت ولی بالاخره اظهار داشت «شاید فراموش کرده ای که درست در همین تاریخ ما در انتظار تولد بچه ای هستیم!» من این موضوع را فراموش کرده بودم ولی چطور ممکن بود که حقیقت را به او بگویم؟ گفتم شاید بچه دیرتر به دنیا آید ولی گوئن خندید و گفت «درست به موقع متولد خواهد شد ولی تو مشغول پرواز در آسمانهای فکر و خیال خود خواهی بود و از موضوع بی خبر خواهی ماند و وقتی روزی بچه را در قنداقش به تو نشان دهم، دچار حیرت و تحسین خواهی شد زیرا تا وقتی بچه ها راه نروند و «بابا» صدا نزنند، تو متوجه نمی شوی که متولد شده اند! البته حرف همسرم کاملاً دست بود.

کلیسای فیلیپسبرگ نسبت به من خیلی لطف داشت. در طول دو ماه بعد با وجودی که مدت کمی از وقت خود را صرف کارهای آن کلیسا می کردم، تمام مخارج مرا می پرداخت و علاوه بر آن مرا به انجام و ادامه کاری که در پیش گرفته بودم، تشویق می نمود. وقایعی را که در مسافرتها می رخ می داد به اطلاع همه می

رسانیدم و مشکلات و گرفتاریهای نوجوانان را برای آنها تشریح می نمودم. آنها احساس می نمودند در کاری که خداوند در نیویورک شروع کرده است، سهمی دارند. برای این که به کار کلیسا لطمه زیادی وارد نیاید، برای شرکت در جلسات نوجوانان از مرخصی سالانه خود استفاده کردم. وقتی ما ژوئیه نزدیک می شد. متوجه شدم که مدت زیادی از وقتم در خانه اورتز صرف می شود. کلیساهای اسپانیایی زبان، کمکهای ذیقیمتی کردند. جوانان این کلیساها توزیع تمام اعلانات را بعهدہ گرفتند و به همه خبر می دادند که جلساتی به مدت یک هفته تشکیل خواهد شد. عده ای را تربیت کردند که بعد از ختم جلسات بتوانند با نوجوانان گفتگو و دعا کنند و آنها را بسوی خداوند راهنمایی نمایند. مسئولیت قسمت موسیقی را راهنمایی مردم در داخل استادیوم را پذیرفتند و انجام غالب کارها را قبول کردند.

تنها کاری که برای من مانده بود این بود که نوجوانان را جمع کنم. این امر در ابتدا خیلی آسان به نظر می آمد ولی هر چه به تاریخ موعود نزدیک می شدیم، من بیشتر در مورد مفید بودن این اقدام دچار شک می شدم.

در خیابانها راه می رفتم و با صدها پسر و دختر صحبت می کردم ولی تا آن موقع بخوبی متوجه نشده بودم که چه زندگی فلاکت باری دارند. مسافرت چند کیلومتری و ورود به ساختمانهای بزرگ که برای ما بسیار عادی است در نظر آنها کاری مهم و پر خطر جلوه می کرد. آنها جرأت نداشتند که حدود قلمرو دسته خود خارج شوند و به مرزهای دسته های دیگر داخل گردند زیرا می ترسیدند مورد حمله قرار گیرند و از انبوه مردم ترس داشتند. از نفرت و قضاوتهای عجولانه خود می ترسیدند مورد حمله قرار گیرند و از انبوه مردم ترس داشتند. از نفرت قضاوتهای عجولانه خود می ترسیدند زیرا امکان داشت باعث جنگ و خونریزی گردد.

عجیب تر از همه این بود که می ترسیدند در جلسات ما مجبور شوند گریه کنند. بتدریج متوجه شدم که این نوجوانان از اشک ریختن خیلی ترس دارند. مگر اشک ریختن چیست که این همه از آن می ترسیدند؟ کم کم به این نتیجه رسیدم که به نظر آنها، اشک ریختن نشانه ضعف و ملایمت و بچگی است در حالی که فقط اشخاص خشن و نیرومند می توانند در جهان باقی بمانند. ولی من از تجربیاتی که در کلیسا داشتم، متوجه اهمیت اشک ریختن بودم و می دانستم چگونه به انسان آرامش و سلامتی می بخشد. حتی می توانم بگویم وقتی خدا به شخص توجه می کند و او را تحت تأثیر خود قرار می دهد، حتماً اشک جاری می شود. وقتی روح القدس در اعماق وجود ما مشغول کار می گردد، اشکهای ما روانه می شود. من این امر را بارها دیده ام. وقتی اشک جاری می شود که دیوار جدائی بین انسان و خدا منهدم گردد و بعد از آن سلامتی و آرامش در قبل ما جایگزین می شود. اگر چنین تجربه ای برای شخص حاصل شود به قول مسیح، تولد و زندگی جدیدی پیدا

می کند و همه چیز برای او تازه می شود. نکته تعجب آور این است که در قلب چنین شخصی، شادی فراوان بوجود می آید ولی این شادی با اشک توأم می باشد.

این نوجوانان از کجا فهمیده بودند که اگر با خدا رو به رو شوند به گریه خواهند افتاد؟ وقتی اعضای دسته های مختلف را به جلسات دعوت می کردم، آنها ترس خود را به انواع مختلف، بروز می دادند ولی مفهوم تمام گفته های آنان این بود: «نخواهی توانست مرا تحت تأثیر قرار دهی! من هرگز گریه نخواهم کرد!» در همه جا این ترس مرموز و عادت به بدبختی و مقاومت در مقابل تغییر، مشاهده می شد.

یک شب برای دعوت جوانان به میعادگاه یکی از دسته های نیویورک رفتم و وقتی به خانه اورتز برگشتم شنیدم که کسی در می زند. خانم اورتز که مشغول بریدن گوشت بود از این که کسی در آن موقع در می زند تعجب کرد ولی کارد را پائین گذاشت و به طرف در رفت. «ماریا» وارد شد. فوراً متوجه شدم که کاملاً تحت تأثیر هروئین قرار دارد. چشمانش دارای درخشندگی غیر عادی بود. صورتش در زیر موهای سرش پنهان بود دستهایش می لرزید.

من از جا بلند شدم و گفتم «ماریا، خوش آمدی.» ماریا به وسط اطاق آمد و بطرزی خشونت آمیز و توأم با تهدید سوال کرد که چرا می خواهم دسته قدیمی او را از هم بپاشم؟ ماریا ما را شدیداً نفرین می کرد. وینسنت اورتز بر صندلی خود نیم خیز شد تا اعتراض نماید ولی دو باره سر جای خود نشست تا ماریا فرصت داشته باشد هر چه در دل دارد بگوید. یکی از کودکان اورتز به اطاق وارد شد و دلیا بلااراده بسوی او رفت تا در کنار او باشد. در همان لحظه، ماریا بسوی میز حمله کرد و کارد بزرگ را از روی آن برداشت. اگر یک ثانیه تأخیر می کردیم، کارد در سینه کودک جا می گرفت. دلیا بسرعت به میان ماریا و بچه خود پرید. وینسنت به تندی از جا بلند شد و بطرف دیگر اطاق رفت. ماریا فریاد زد «کنار بروید.» وینسنت در جای خود ایستاد زیرا ماریا کارد را به گلوی خودش گذاشته بود و فریاد می زد «من همین حالا سرم را مثل سر خوک خواهم برید تا شما تماشا کنید!» می دانستم که قصد شوخی یا تظاهر ندارد بلکه این حرفها را تحت تأثیر هروئین می گوید و عملی خواهد ساخت و به زندگی نوید بخش خود خاتمه خواهد داد. دلیا مرتب تکرار می کرد «ماریا، خدا تو را لازم دارد.» تقریباً پنج دقیقه گذشت ولی در این مدت دلیا مرتباً حرف می زد. دست ماریا بتدریج پائین می آمد تا در کنار او آویزان شد دلیا که باز حرف می زد کم کم جلو آمد و با یک حرکت سریع و ماهرانه به دست ماریا زد و کارد را از دست او پائین انداخت. کارد بدور خود چرخ می زد. بچه شروع به گریستن کرد. ماریا برای گرفتن کارد دو باره تلاش نکرد بلکه در وسط اطاق ایستاد و بقدری نومید و مأیوس بنظر می آمد که من تا آن موقع شخصی را آنطور ناامید ندیده بودم. ناگهان آه و ناله سر داد و صورت خود را در میان دو دست گرفت و

گفت «من بیچاره هستم و راه خلاصی برای من وجود ندارد زیرا اسیر هروئین هستم.» از او پرسیدم «چرا نمی گذاری که خدا، زندگی تو را عوض کند؟ جواب داد «خیلی دیر است. دیگر امیدی برای من وجود ندارد.» گفتم «پس اقلأً مانع آزادی دیگران نشو. شاید عده ای از آنها موفق شوند از پنجه این اعتیادات مرگبار خلاص گردند.»

مثل این که ماریا به خود آمد و خود را جمع و جور کرد، شانه های خود را به عقب برد و مستقیم ایستاد و به من گفت «اگر برنامه جالبی داشته باشید، ممکن است موفق شوید.» ماریا بعد از این سخنان در حالی که سر خود را بالا نگاهداشته بود با بی اعتنائی از آپارتمان اورتنز خارج شد.

فصل نهم

ماه ژوئیه بزودی فرا رسید. واقعاً کار مشکلی بود و من نمی توانم کاملاً تشریح نمایم که برای تهیه مقدمات جلسات در استادیوم سنت نیکلاس چقدر دوندگی لازم بود و هرگز امکان ندارد که بتوانم آنطور که لازم است از تمام کسانی که در این مورد کمک کردند، قدردانی و تشکر نمایم. برای این که بتوانیم نوجوانان دسته ها را از نواحی و سرحدات دسته های مخالف، صحیح و سالم عبور دهم و به محل جلسات بیاوریم، ترتیبی دادیم که اتوبوسها و نقاط تعیین شده آنها را سوار کنند و بدون توقف یکسره به سنت نیکلاس بیاورند. اعضای انجمن های جوانان شصت و پنج کلیسا که در این کار شرکت داشتند در تمام خیابانها مشغول فعالیت شدند و تمام نوجوانان عضو دسته ها را مطلع ساختند و به جلسات دعوت کردند. من پیش از آغاز جلسات به فیلیپسبرگ رفتم تا گوئن را ببینم. او گفت «دیوید حقیقت این است که من خیلی مایل بودم در موقع تولد فرزندمان تو هم اینجا باشی.» گفتم «می دانم، عزیزم،» مادر زخم از این که من در موقع تولد بچه، جای دیگری خواهم بود عصبانی شده بود و می گفت که مردها همه سر و ته یک کرباسند و اضافه می کرد که شخص مسیحی باید اول به فکر خانواده خود باشد و حتی می گفت که اگر به زخم توجه بیشتری نکنم، شایسته همسری او نیستم. البته این حرفها باعث عذاب و ناراحتی من می گردید زیرا تا حدی مقرون به حقیقت بود. ولی گوئن حرف خود را این طور ادامه داد «بدون کمک پدر هم بچه به دنیا می آید. البته در موقع وضع حمل نمی توانی به من کمک کنی و اگر در اطاق مجاور اطاق زایمان هم باشی باز در کنار من نخواهی بود. آیا خودت احساس می کنی که باید بروی؟» جواب دادم «بله.» گوئن گفت «در این صورت با خوشحالی برو. خدا به همراهت.»

وقتی گوئن را ترک می گفتم، او با شکم برآمده در جلوی در ایستاده بود و با تکان دادن دست با من خداحافظی می کرد. با خود می اندیشیدم که وقتی او را دو باره ببینم، معجزه تولد فرزندمان انجام شده خواهد بود ولی آیا من قادر خواهم بود به او خبر دهم که عده ای تولد جدید و زندگی تازه یافته اند؟

چهار روز از آغاز جلسات گذشت و من در مورد مفید بودن این جلسات، دچار شک و تردید شدم. بقدری برای تهیه مقدمات زحمت کشیده بودیم که قبول شکست این پروژه و برنامه برای ما امکان نداشت. اولین نکته مایوس کننده این بود که حتی در شب چهارم نیز تعداد شرکت کننده فقط در حدود صد نفر بود در حالی که در استادیوم برای هفت هزار نفر جا وجود داشت. بخاطر دارم که در کنار پنجره نزدیک ایوان، ایستاده بودم و می توانستم بدون این که خودم دیده شوم، شاهد ورود نوجوانان باشم. هر شب در انتظار پیروزی بودم

ولی هر شب تعداد بسیار کمی از او نوجوانان از اتوبوسهای مخصوص پیاده می شدند. من به اطاقی که در پشت محل سخنرانی قرار داشت رفتم. تمام مشاوران و متصدیان امور جوانان ایستاده بودند و همگی سعی می کردند کلمات تشویق آمیز و تسلی بخش به من بگویند: «دیوید، تعداد افراد اهمیتی ندارد بلکه کیفیت جلسات مهم است. از کم بودن شرکت کنندگان ناراحت نشو.» ولی همه می دانستیم که نه کمیت جلسات خوب بود و نه کیفیت آنها. نوجوانانی که به جلسات می آمدند، قصدشان فقط شوخی و سرگرمی بود. سخن گفتن به جوانانی که در استایومی جمع شده و دود سیگار را بطرف انسان فوت می کنند و سخنان زشت و زننده بر زبان می راند و به اصطلاح پارازیب می اندازند، کاری است بسیار مشکل. ولی دلسرد کننده تر از همه این بود که عده ای سعی می کردند جلسه را به هم بزنند و مخصوصاً وقتی که موضوعی را نمی فهمیدند و یا این که به آن اعتقاد نداشتند بدون این که توجهی به اصول ادب داشته باشند خنده را سر می دادند. حتی کار به جایی رسید که من از ترس این خنده ها از رفتن به بالای منبر وحشت داشتم. شب چهارم از همه بدتر بود. بسیار کوشیدم که حالت احترامی در جلسه بوجود آورم ولی در همان وقتی که فکر می کردم موفق شده ام، یکی از رؤسای دسته ها پوزخندی زد و سایرین از او پیروی کردند و بزودی کنترل جلسه از دست من خارج شد و همه از شدت خنده شکم خود را گرفتند.

آن شب مجبور شدم جلسه را زودتر تمام کنم و با قلبی شکسته به خانه رفتم و حاضر بودم جلسات را متوقف سازم. با خشم واقعی به خداوند گفتم «خداوندا، از قرار معلوم حتی نمی توانیم سخنان خود را به گوش این نوجوانان برسانیم. مقصودت از این که این کار شروع کردی چیست؟»

این بار هم مانند همیشه متوجه شدم که وقتی واقعاً مطلبی از خداوند مسئلت می نمایم حتماً می فرماید. فهمیدم که خداوند مایل است من این درس را بخوبی بیاموزم.

صبح روز بعد در بروکلین «جوجو کوچولو» را ملاقات کردم. او رئیس دسته اژدها یعنی بزرگترین دسته جزیره کنی در نیویورک بود. شخصی که او را به من نشان داد گفت بهتر است جوجو را یکبار ملاقات کنم ولی به او نگویم که چه کسی او را معرفی کرده است زیرا خوش نخواهد آمد. من بطرف جوجو رفتم و دست خود را بسوی او دراز کردم. جوجو هم دست خود را به دست به من چسباند ولی بعد روی کفش من آب دهان انداخت. این عمل او از نظر افراد دسته های نیویورک بدترین توهین و تحقیر محسوب می شد. آنگاه از من دور شد و روی نیمکتی نشست و به من پشت کرد. من رفتم و کنار او نشستم و به او گفتم «جوجو، کجا زندگی می کنی؟»

جواب داد «حضرت آقای واعظ، من بهیچوجه مایل نیستم با تو صحبت کنم. هیچ نمی خواهم با تو کار داشته باشم.»

گفتم «ولی من مایلیم با تو صحبت کنم. از اینجا بلند نخواهم شد تا بگوئی در کجا زندگی می کنی.»

جوجو گفت «آقای واعظ، محل زندگی من همین جا است که تو نشسته ای.»

گفتم «پس وقتی باران می آید کجا می روی؟» گفت «به آپارتمان مجلل خود در دالان زیر زمینی می

روم!»

جوجو یک جفت کفش پارچه ای خیلی کهنه بر پا داشت که نوک آن سوراخ بود و انگشت پایش دیده می شد و لباسهای کهنه و کثیف بود. به کفشهای من نگاه کرد که کاملاً نو بود. در همان موقع بیاد کفشهای گل آلود پدربزرگم افتادم و بر خود لعنت فرستادم. جوجو گفت «آقای پولدار، تو به آسانی می توانی به نیویورک بیائی و در باره این که خدا زندگی مردم را عوض می کند، سخن پراکنی کنی. تو کفش و لباس خوبی داری. ببین، من چقدر بی چیز هستم! پدر و مادرم ده بچه دارند چون درآمدی نداریم دولت به ما حقوق بخور و نمیری می دهد و چون غذای کافی نداشتیم مرا از خانه بیرون کردند.»

جوجو راست می گفت. در همانجا در حالی که روی نیمکت پارک عمومی نشسته بودیم، کفشهای خود را درآوردیم و به او گفتم بپوشد. جوجو گفت «مقصودت چیست؟ می خواهی به من بفهمانی که شخص مهربانی هستی؟ من هرگز کفشهای بدبوی تو را نخواهم پوشید.» گفتم «تو گفتی کفشهای من نو است، حالا بردار و بپوش،» جوجو هم بدون تأمل کفشهای مرا به پا کرد.

من از جا بلند شدم و رفتم. و مقداری بدون کفش یعنی فقط با جوراب راه رفتم تا به ماشین خود برسم. خیلی مضحک بود، همه نگاه می کردند و می خندیدند. وقتی کنار ماشین رسیدم، جوجو سرش را از شیشه ماشین که پائین کشیده شده بود به داخل آورد و گفت «آقای واعظ فراموش کردم با شما دست بدهم.» به هم دست دادیم، سپس به او گفتم «مثل این است که جایی برای خوابیدن نداری. یکی از دوستانم تختخوابی در اختیار من گذاشته است شاید حاضر شود که جایی هم به تو بدهد. بیا بالا بینم چه می شود.» جوجو فوراً گفت «خیلی خوب» و سوار شد و ما بطرف خانه اورتز حرکت کردیم. وقتی وارد خانه شدیم من با شک و تردید گفتم «خانم اورتز، این آقا رئیس دسته اژدها در جزیره کنی است. جوجو، با خانمی که به من لطف کرده و جایی برای خواب به من داده است آشنا بشو. من هم مثل تو پول ندارم که جایی برای سکونت کرایه کنم.»

سپس از خانم اورتز پرسیدم که آیا امکان دارد جوجو چند روزی نزد من بماند، خانم اورتز به دو بچه کوچک خود نگاهی کرد و به چاقوئی که از جیب جوجو بیرون آمده بود نظری افکند آنگاه با مهربانی جلو رفت و او را در آغوش کشید و گفت «جوجو، می توانی روی مبل بزرگ بخوابی.»

این کار خانم اورتز حاکی از شجاعت او بود زیرا اشخاص وارد می دانند که این نوجوانان هر لحظه مستعد ارتکاب جنایت هستند. من جوجو را به کناری کشیدم و گفتم «لباسهای تو بو می دهند. چون به این خانه آمده ایم، بهتر است لباسهایت را عوض کنی. من هشت دلار دارم، به فروشگاه می رویم و یک پیراهن و یک شلوار برای تو می خریم.» من کفشهای کهنه خود را پوشیدم و همراه جوجو به فروشگاه نزدیکی رفتیم. جوجو به اطاق تعویض لباس رفت و لباسهای کهنه خود را همانجا گذاشت و لباسهای نو پوشید. وقتی به خانه بر می گشتیم، قیافه خود را در ویتترین های مغازه می دید و می گفت «مثل این که بد نشده. خیلی خوب است.» تا اینجا کار من فقط به کار یک کارمند یکی از مؤسسات خیریه معمولی شباهت داشت و کمک خوبی بود. ولی این کارها قلب و طرز فکر جوجو را کاملاً عوض نکرده بود. برای این که بتوانم جوجو را برای عوض شدن راهنمایی کنم لازم بود اول خودم عوض شوم. این تغییری که در زندگی من بوجود آمد، زندگی هر دوی ما را بکلی عوض کرد.

آن شب هم وضع جلسه سنت نیکلاس مانند شبهای دیگر بود. همه جا سروصدا و شلوغی و خنده و مسخره وجود داشت. حتی بعضی با هم دعوا می کردند. مانند همیشه دخترها باز هم ادا و اطوار در می آوردند و پسرها متلک می گفتند. جوجو هم حاضر بود و همه چیز را می دید. او فقط برای این آمده بود که ببیند چه خبر است ولی عقیده داشت که این جلسات به جایی نمی رسد.

وقتی به منزل اورتز مراجعت می کردیم، هر دو ساکت بودیم. از عدم پیشرفت جلسات ناراحت بودم و با ناراحتی پشت فرمان اتومبیل نشسته بودم.

جوجو گفت «آقای واعظ، خودت را خیلی خسته می کنی.»

این حرف که از دهان یک پسر فقیر یعنی جوجو خارج شده بود ناگهان فکری بسیار عالی در من بوجود آورد که خیلی در من تأثیر کرد. تأثیر این کلمات در من بقدری زیاد بود که من آنرا بعنوان هشدار الهی قبول کردم. با چشمهای خیره به جوجو نگاه کردم بطوری که تصور کرد عصبانی شده ام و دست خود برای دفاع بلند کرد.

شکی نیست که من برای راهنمایی نوجوانان بسوی نجات به این منطقه آمده بودم ولی بقدری تلاش می کردم که نمی گذاشتم روح القدس در این نوجوانان کار کند. یعنی دیوید ویلکرسون کار می کرد و به روح

القدس فرصتی نمی داد. حتی وقتی کفشهای خود را به جوجو می دادم، تا حدی شخصیت خود را به رخ او می کشیدم. در آن لحظه، اطمینان پیدا کردم که من خودم به تنهایی بهیچوجه نمی توانم به جوجو یا به اعضای دسته ها کمکی بکنم. تنها کاری که می توانست مفید باشد، این بود که آنها را به مسیح معرفی کنم و خودم کنار بروم تا روح القدس کار کند.

این حرف جوجو که گفته بود «خودت را خیلی خسته می کنی» بطوری در من تأثیر کرد که بی اختیار با صدای بلند شروع به خندیدن کردم بطوری که جوجو ناراحت شد و گفت «بس کن.» گفتم «برای این می خندم که حرف تو برای من خیلی مفید بود. بعد از این دیگر اینقدر تلاش نخواهم کرد بلکه به کناری خواهم رفت تا روح القدس کار کند و پیروز گردد.» جوجو با دقت گوش می داد و آرام بود و بعد از مدتی گفت «من که از این حرفها سر در نمی آوردم و در مورد روح القدس نیز احساسی در خود نمی بینم و انتظار تغییر مهمی را نیز ندارم.»

بدون این که کلمه ای با یکدیگر حرف بزنیم، راه خود را ادامه دادیم تا به آپارتمان اورتز رسیدیم. سپس ناگهان جوجو، بدون این که من انتظار داشته باشم، پیشنهاد صریحی کرد که مرا در وضع مشکلی قرار داد و گفت «دیوید، خودت گفتی که بزودی فرزند جدیدی خواهی داشت. درست است؟» قبلاً به جوجو گفته بودم که گوئن بزودی بچه دیگری خواهد داشت و هر لحظه ممکن است این بچه به دنیا بیاید. جوجو حرف خود را ادامه داد و گفت «ضمناً تو می گوئی که خدائی هست که مرا دوست دارد، درست است؟» جواب دادم «کاملاً درست است.» گفت «خیلی خوب، تو دختر می خواهی یا پسر؟ متوجه شدم که او برای من دامی درست کرده است و می خواهد مرا گرفتار سازد ولی نمی دانستم چه جوابی بدهم. بالاخره گفتم «گوش بده، جوجو، دعا شبیه ماشین خود کاری نیست که یک سکه در آن بیندازی و مثلاً یک بستنی یا شیرینی از آن خارج شود بلکه اصول و شرایطی دارد.» گفت «یعنی می خواهی بگوئی که خودت هم در مورد خدای خودت اطمینان کامل نداری؟» جواب دادم «من بهیچوجه چنین حرفی نزدم.» گفت «خیلی خوب، پس بگو پسر می خواهی یا دختر؟» من اقرار کردم که چون دو دختر داریم خیلی مایلیم که پسر داشته باشم. جوجو کوچولو با دقت گوش داد و سپس کاری کرد که از لحاظ مشکل بودن شبیه ضربه ای بود که موسی بر صخره وارد آورد تا از آن آب جاری شود. او دعا کرد و گفت «ای خدا اگر تو وجود داری و به من علاقمند هستی، به این واعظ یک پسر ببخش،» جوجو با کمال صمیمیت و از اعماق دل این دعا را بر زبان راند و یک دعای واقعی بود. من مات و مبهوت مانده بودم ولی به سرعت به اطاق کوچک خود رفتم و مشغول دعا شدم و بقدری با جدیت دعا کردم که از زمان آمدنم به نیویورک سابقه نداشت.

وقتی خانواده اورتز و جوجو در خواب ناز فرو رفته بودند در ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب، تلفن زنگ زد ولی من هنوز مشغول دعا بودم. بطرف تلفن رفتم، مادر زخم بود که می گفت «دیوید، نتوانستم تا صبح صبر کنم. می خواهم به تو خبر بدهم که پدر شده ای.» من جرأت نکردم سوالی را که در فکرم بود پرسم و مدتی مکث کردم. مادر زخم گفت «دیوید، دیوید، صدای مرا می شنوی؟ گفتم «بله می شنوم.» پرسید «مگر نمی خواهی بدانی پسر است یا دختر؟» گفتم «چرا، خیلی میل دارم که بدانم.» گفت «دیوید، تو یک پسر چاق و چله و قوی داری که وزنش پنج کیلو است.»

البته می دانم که اشخاص شکاک خواهند گفت که احتمال مستجاب شدن دعای جوجو پنجاه درصد بوده است و بنابراین با توجه به حساب احتمالات چندان جای تعجب نیست ولی آنشب واقعه ای در جریان بود که از حساب احتمالات خیلی بالاتر و مهمتر است. وقتی نزد جوجو رفتم و او را از خواب بیدار کردم و خبر را به او رسانیدم، سر خود را خارائید و گفت «از کجا فهمیدی؟ از کجا فهمیدی؟ از کجا فهمیدی؟»

پیش از این که آفتاب طلوع کند، انقلابی در جوجو بوجود آمده بود. اول اشکهای او سرازیر شد و او با گریه تلخی تمام کدورت‌های قلب خود را خارج ساخت و از تلخکامی و نفرت و شک و ترس آزاد شد. وقتی قلب او از این چیزهای منفی خالی شد، محبت مسیحی که بدون قید و شرط جاری می گردد در قلب او جایگزین گردید. از آن روز به بعد، جوجو بقدری پر مهر و محبت شد که غیر قابل تصور است و این محبت پیوسته در او باقی بود و در ضمن به من درسی داد که تا آخر عمر فراموش نمی کنم.

ما انسانها باید برای یکدیگر تلاش نمائیم و تلاش هم می کنیم ولی فقط خدا می تواند قلوب شکسته و بیمار را شفا دهد و عوض کند.

فصل دهم

وقت شروع جلسه نزدیک بود و استادیوم در شب آخر تقریباً پر شده بود. عده جوانان حاضر خیلی بیشتر از مجموع تعداد آنان در شبهای قبل بود. از غالب دسته‌ها از جمله «چاپلین و اژدها» عده‌ای حضور داشتند. مخصوصاً از اینکه ماریا را هم در میان آنان دیدم، خوشحال شدم ولی هیچیک از اعضای دسته «مائومائو» را ندیدم و همه جا را نگاه کردم که لباس مخصوص مائومائوها را که روی آن علامت م.م. وجود داشت بینم ولی از آنها خبری نبود. هیچگاه قیافه جالب و صورت خندان ایزرایل را که رئیس مائومائو بود فراموش نمی‌کردم. من اعضای این دسته را شخصاً دعوت کرده و حتی گفته بودم که صندلیهای جلو را برای آنها خالی نگاه خواهیم داشت و اتوبوس مخصوصی برای رفت و آمد آنها اختصاص خواهیم داد. ایزرایل قول داد که خواهد آمد و سایرین را نیز خواهد آورد ولی امشب، شب آخرم بود و از آنها خبری نبود. فکر کردم که شاید «نیکی» مانع شده است زیرا وقتی من با ایزرایل صحبت می‌کردم، نیکی با خشم و غضب ایستاده بود و حرفی نمی‌زد و مانند این بود که از من و کارهای مربوط به من کاملاً متنفر است.

کنار پنجره رفتم تا خیابان را نگاه کنم. یک اتوبوس ایستاد و از طرز پارک کردن فهمیدم که سرنشینان آن اعضای دسته مائومائو هستند زیرا راننده با سرعت پارک کرد و معلوم بود می‌خواهد زودتر از شر این مسافران خلاص شود. درهای عقب و جلوی اتوبوس باز شد و در حدود پنجاه نوجوان درحالیکه فریاد و صدا می‌کردند بیرون ریختند. مثل این بود که برای تفریح و خوشگذرانی آمده‌اند. یکی از جوانان وقتی می‌خواست وارد استادیوم شود، شیشه مشروب را به کناری پرت کرد. در فاصله کوتاه بین اتوبوس و دروازه استادیوم، آنها چند دختر جوان را که با مایو ایستاده بودند با خود به محل جلسه آوردند. با صدای بلند گفتم «خداوندا، عجب گرفتاری شدم!»

به متصدیان انتظامات گفته بودم که سه ردیف جلو را خالی نگاهدارند ولی آنها نمی‌دانستند این سه ردیف برای چه کسانی رزرو شده است. رئیس انتظامات با عجله و ناراحتی نزد من آمد و گفت «آقای کشیش، نمی‌دانم چکار کنم!» مرا کنار ایوان برد و داخل محوطه را نشان داد. دیدم ایزرایل و نیکی در حالی که چوبدستی خود را در دست گرفته بودند سوت زنان و جست و خیز کنان بطرف صندلیهای جلو در حرکت بودند. رئیس انتظامات گفت «اینها اعضای دسته مائو مائو هستند. فکر نمی‌کنم بتوانم آنها را از اشغال

صندلیهای جلو باز دارد.» گفتم «اشکالی ندارد. صندلیها را برای همین ها رزرو کرده ایم. اینها دوستان من هستند.»

ولی خودم هم از این وضع ناراحت بودم. رئیس انتظامات از سخنان من تعجب کرده بود و من او را در همان حال گذاشتم و پائین رفتم و به اطاق پشت محل سخنرانی وارد شدم. دیدم همه ناراحت هستند. مدیر استادیوم گفت «من از این اوضاع خیلی ناراحت هستم. دسته های متخاصم را در یکجا جمع کرده ایم و ممکن است زد و خورد خونینی پیش آید» یکی از کشیشان که با این دسته ها آشنائی داشت گفت «شاید بهتر باشد تقاضا کنیم که کلاتری عدۀ بیشتری پاسبان بفرستد تا در مقابل کار انجام شده قرار نگیریم.» من باز به داخل استادیوم نگاه کردم. یکی از دخترهای جوان که عضو کلیسا بود و از حیث زیبایی به ستارگان سینما شباهت داشت روی صحنه رفت تا سرودی بخواند. گفتم بینم «مری» چه خواهد کرد. شاید احتیاجی نباشد که پاسبانهای بیشتری بخواهیم. شاید بتوانیم بوسیله سرود بر این کارهای وحشیانه غالب شویم. وقتی «مری» شروع به خواندن کرد، صدای سوت و فریاد دو برابر شد و از هر طرف سخنان ناشایستی شنیده می شد: «به به، چه هیکلی! خانم کوچولو، بعد از جلسه حضری به یک گناهکار وقت بدهی؟ جون، اسمت چیست؟»

پسرها روی صندلی ایستاده بودند و اطوار در می آوردند و دخترهایی که مایو پوشیده بودند با آهنگ سرود روحانی که توسط (مری) خوانده می شد می رقصیدند. مری به من نگاهی کرد و با حرکات چشم از من پرسید که چه کار باید بکند. هر چند همه دست می زدند و فریاد می کشیدند که سرود دیگری بخواند به مری اشاره کردم که از صحنه خارج شود. از من باز پرسیدند «دیوید، فکر نمی کنی بهتر باشد جلسه را در همین جا خاتمه دهیم؟» گفتم «حالا زود است. کمی صبر کنیم. می خواهیم با آنها صحبت کنم. اگر دیدید وضع خراب شد هر چه صلاح می دانید انجام دهید.»

من به پشت میز خطابه رفتن ولی همین چند قدم خیلی طولانی بنظر می رسید. ایزراییل خواست به من بفهماند که در جلسه حضور دارد. بهمین دلیل گفت «آقای دیوید، من اینجا هستم. همانطوری که قول داه بودم خودم آمدم و دوستانم را آوردم.» من با لبخند به او نگاه کردم ولی در کنار او «نیکی» را با قیافه ای گرفته و حاکی از سنگدلی مشاهده کردم. ناگهان فکری به خاطرم خطور کرد و بوسیله بلند گو اعلام نمودم که «امشب می خواهیم کار دیگری بکنیم. می خواهیم از اعضای دسته ها خواهش کنم که خودشان هدایا را جمع آوری کنند.» وقتی این حرف را می زدم چشمهایم به «نیکی» دوخته شده بود. بعد اضافه کردم «شش نفر که داوطلب هستند خواهش می کنم جلو بیایند.»

«نیکی» سرعت بلند شد. در نگاهش شک و تردید و شیطنت مرموزی دیده می شد. او به پنج نفر از اعضای دسته مائو مائو اشاره کرد و شش نفری در جلوی صحنه صف کشیدند. یکی از نتایج خوب تصمیم من این بود که توجه همه به صحنه استادیوم معطوف شده بود. تمام حضار ساکت و آرام نشستند و حالت انتظار در همه آشکار بود. من جعبه های جمع آوری هدایا را از دست مأمورین بهت زده گرفتم و در حالی که به این شش نفر نوجوان می دادم گفتم «خیلی خوب، وقتی تمام هدایا را تا قسمت آخر سالن جمع کردند، از قسمت عقب به پشت صحنه بیائید و وارد صحنه شوید.» وقتی این حرفها را می زدم در صورت نیکی دقیق شده بودم. در پشت پرده صحنه دری وجود داشت که بسوی خیابان باز می شد و کلمه «خروج» با حروف درشت در روی آن نوشته شده بود. نیکی جعبه را به آرامی از من گرفت ولی نگاهش حاکی از تمسخر و تحقیر بود.

بدینطریق در حالی که نوازنده ارگ مشغول نواختن بود، نیکی و دوستانش هدایا را جمع آوری می کردند. نیکی کار جمع آوری هدایا را بخوبی انجام می داد. در پرونده نیکی سابقه شانزده فقره ایراد ضرب بوسیله چاقو وجود داشت و او بعنوان یکی از ماهرترین و بی رحمتترین چاقو کشها نه فقط در میان دسته خود بلکه در میان سایر دسته ها نیز شهرت داشت. او در موقع دعوا کردن روش مخوف مخصوصی داشت و حتی روزنامه ها او را «جنگجوی پیت آشغال» لقب داده بودند زیرا در موقع دعوا کردن، یک پیت حلبی بر سر خود می گذاشت تا از صدمه در امان باشد و سپس چوبدست خود را مانند چوگان با سرعت بطرز مرگباری می چرخانید و به دشمنان حمله می برد. نیکی در موقع جمع آوری هدایا در جلوی هر ردیف می ایستاد و جعبه را تکان می داد و همه از ترس دست در جیب می کردند و پول بیشتری می دادند. وقتی به اندازه کافی جمع آوری کرد، به سایر نوجوانان اشاره نمود و هر شش نفر بسوی جلو حرکت کردند و پشت پرده رفتند. من در جای خود در انتظار مانده بودم.

صدای خنده های تمسخرآمیز به آهستگی از همه جا شنیده می شد. یکدقیقه گذاشت. دخترها برای این که صدای خنده زیاد بلند نشود، دهان خود را با دست گرفته بودند. دو دقیقه گذشت. حضار بیش از این نمی توانستند خنده خود را کنترل کنند و مثل این بود که تمام نقشه ها و ابتکارات من نقش بر آب شده است. نوجوانان سر پا ایستاده بودند و پا می زدند و جیغ می کشیدند.

ناگهان همه در جای خود میخکوب شدند. من سر خود را برگردانیدم. نیکی و پنج پسر دیگر بطرف من می آمدند و جعبه ها را که پر از پول بود در دست داشتند. نیکی با نگاهی ناراحت و حتی آمیخته با ترس به من چشم دوخته بود و مثل این بود که خودش هم از کاری که می کند در حیرت است. به من گفت «آقای واعظ، این پول شماست.» ولی صدایش حاکی از ادب نبود بلکه با خشم و ناراحتی توأم بود مثل این که این

کلمات را به زور در دهان او گذاشته اند. من گفتم «نیکی، متشکرم.» سعی کردم صدای عادی باشد و کوشیدم ناراحتی چند لحظه اخیر را فراموش کنم. بطرف میز خطابه رفتم. وقتی این شش پسر به جاهای خود بر می گشتند تمام سالن در سکوت مطلق فرو رفته بود. قلبم از امید لبریز گردید و شروع به صحبت کردم. ولی بزودی متوجه شدم که کلمات من به گوش آنها می رسد ولی هنوز به قلب آنها راه نیافته ام.

حقیقت این است که نمی دانستم موعظه من چه ایرادی داشت. من منتهای کوشش را برای تهیه یک موعظه عالی بعمل آورده و ساعتها برای آن زحمت کشیده بودم. برای تهیه هر خط آن دعا کرده بودم. حتی روزه گرفته بودم تا تأثیر سخنان من بیشتر شود ولی موعظه ام خیلی خشک بود و هیچ تأثیری در حضار نداشت. مثل این که سخنان مرا بهیچوجه نمی پذیرفتند. در حدود یکربع ساعت حرف زدم و حس کردم که ناراحتی و خستگی عجیبی در حضار وجود دارد. در این قسمت از موعظه کلام مسیح را نقل کردم که می فرماید باید یکدیگر را محبت نمائیم. ناگهان یکنفر در ردیف دوم روی صندلی پرید و فریاد کرد «آقای واعظ، صبر کن. تو می گوئی که باید من اعضای دسته ازدها را محبت کنم؟ یکی از اعضای آنها مرا با تیغ زخمی کرده است، منم با یک لوله سربی به آنها محبت خواهم کرد!» پسر دیگری از جای خود پرید و در حالی که سینه خود را باز کرده بود فریاد زد: «آقای واعظ، یکی از اعضای دسته سیاهپوستها با گلوله به سینه من زده است. من چطور می توانم آنها را دوست داشته باشم؟ حرف شما درست نیست.»

سالن پر از روح نفرت بود و البته حرفهای من جایی در قلوب حضار نداشت و از نظر انسانی درست بنظر نمی رسید. من اعتراف کردم که البته این محبت را نمی توانیم خودمان در خود ایجاد کنیم. مقصودم محبت الهی است. باید از خدا درخواست نمائیم که محبت الهی را در قلوب ما جاری سازد. خودمان نمی توانیم چنین محبتی به وجود آوریم.

در این موقع بود که با وضوح تمام دیدم که این حرفها را برای خودم زده ام. مگر این همان درسی نبود که از جوجو یاد گرفته بودم؟ انسان بهیچوجه نمی تواند با قدرت خودش شخص دیگری را عوض کند و نفرت او را تبدیل به محبت نماید. می توانیم قلوب خود را به حضور خدا بیاوریم و فقط خدا می تواند شفا دهد.

همانطور که در خیابان سر خود را خم کرده بودم در اینجا هم سر خود را پائین انداختم و دعا کردم و در همان لحظه جلسه را به دست خداوند سپردم و گفتم «خداوندا، من دیگر عاجز شده ام و کاری از دستم ساخته نیست. من این نوجوانان را در اینجا جمع کردم ولی حالا خودم به کناری می روم تا روح القدس کار کند. با قلوب این نوجوانان سخن بگو. هر چه میل و اراده تو است انجام شود.»

گاهی سه دقیقه به اندازه سه ساعت طولانی می شود. من سه دقیقه در حال دعا ایستادم، هیچ حرفی نزد، حرکت نکردم، فقط به آرامی دعا کردم و همه چیز را به دست خدا سپردم. دیگر از خنده بعضی از نوجوانان ناراحت نبودم و از این که در تمام سالن بتدریج سکوت حکمفرما شد، تعجبی نکردم. اول سه ردیف جلو ساکت شدند. صدای ایزراییل را شنیدم که می گفت «خوب، بچه ها بس است.» بتدریج سکوت در همه جا حکمفرما شد. آنگاه صدای گریه یکنفر را شنیدم. چشمهای خود را باز کردم و دیدم در ردیف جلو ایزراییل دست به جیب خود برده است تا دستمال در بیاورد. دستمال را بیرون آورد و بینی خود را با صدای بلند پاک نمود و سپس به آرامی گریست.

من به دعا کردن ادامه دادم. نیکی هم دستمال خود را درآورد. من خیال کردم خواب می بینم، بهمین دلیل دوباره نگاه کردم. او بر چوبدستی خود تکیه داده بود و گریه می کرد و در عین حال از کار خود ناراحت بود. یکی از پسرها برشانه او دست گذارد ولی نیکی دست او را به کناری زد. من متوجه شدم که وقت حرف زدن فرا رسیده است بهمین دلیل با صدای بلند گفتم: «خیلی خوب، بطوری که می بینم حضور خداوند را احساس می نمائید. خداوند در همین جاست و مخصوصاً به خاطر شما به اینجا آمده است. اگر میل دارید زندگی جدیدی پیدا کنید، فرصت را از دست ندهید. بلند شوید و جلو بیائید.»

ایزراییل دیگر معطل نکرد بلکه ایستاد و به اعضای دسته خود گفت «بچه ها، من سه سال رئیس شما بوده ام. وقتی دستوری می دهم اطاعت می کنید، درست است؟» تمام اعضای دسته مائو مائو گفتند «درست است» ایزراییل گفت «خیلی خوب، من حالا جلو می روم، شما هم بلند شوید و جلو بیائید.» آنها فوراً اطاعت کردند و از عقب او راه افتادند. همه سعی می کردند از یکدیگر جلو بیفتند، حتی نیکی هم در میان آنها بود! سایرین نیز جلو آمدند. در حدود سی نفر از پسران سایر دسته ها همراه اعضای مائو مائو به اطاق های مخصوص رفتند تا مشاوران روحانی با آنها صحبت کنند و با هم دعا نمایند. من به تمام اطاقها سرکشی می کردم تا همه را تشویق کنم. وقتی اطاقها را سرکشی کردم متوجه شدم که دهها پسر برای یافتن زندگی جدید جلو آمده بودند ولی در میان این عده فقط سه دختر وجود داشت. از سالن، صدای سوت زدن شنیدم و وقتی در را باز کردم و به داخل سالن نظر افکندم با منظره بسیار عجیبی رو به رو شدم و آن این بود که یکی از دخترانی که در سالن بود سینه خود را برهنه کرده و به پسرهای اطراف خود نشان می داد و می گفت «اگر به این اطاقها بروید، این را از دست خواهید داد!» پیش از این که بتوانیم اقدامی بنمائیم، سایر دختران نیز از او تقلید کردند و موفق شدند بعضی از پسرها را از جلو آمدن منصرف سازند. خیلی عجیب بود! تصور می نمایم که چون ما در باره محبت یا عشق و دوستی صحبت کرده بودیم، حس حسادت این دخترها تحریک شده بود.

نمی خواستند به محبت موجود بین آنان خللی وارد آید و نمی خواستند عشق ناچیز و ناپایدار خود را از دست بدهند.

آنچه بیش از همه در من تأثیر کرد، تغییر عجیبی بود که در نیکی به وجود آمد. او با قیافه ای گرفته در حالی که زبانش هم می گرفت به من گفت «دیوید، من قلب خود را به خدا می سپارم.» من نمی توانستم حرف او را باور کنم. این تغییر خیلی ناگهانی و غیر منتظره بود. مانند همیشه دود سیگار را از دهان خود خارج می ساخت و به من می گفت که در قلبش اتفاق جدیدی روی داده است. با خود فکر می کردم که اعتیاد او به مواد مخدره چه خواهد شد و دزدیها و مردم آزاریهای او چه صورتی خواهد یافت و مشروبخوری و چاقو کشی و کارهای وحشیانه و توأم با خشونت او به چه شکلی در خواهد آمد! مثل این بود که نیکی افکار مرا درک کرد زیرا گفت «دیوید، لعنت بر کارهای زشتی که تا حالا کرده ام.» به او گفتم «بسیار خوب نیکی، امروز تصمیم بسیار مهمی گرفته ای» و برای این که اطمینان او را در مورد نجات بیشتر کنم از او و ایزرایل درخواست کردم که همراه من بیایند. علاوه بر این دو نفر تمام اعضاء و دسته مائو مائو که برای یافتن نجات جلو آمده بودند همراه من آمدند و من به همه آنها یک جلد کتاب مقدس هدیه کردم. دو نوع کتاب مقدس داشتیم یکی به قطع جیبی و دیگری بزرگ. تمام پسرها تقاضا کردند که کتاب مقدس بزرگ به آنها بدهم و گفتند «دیوید، کتاب مقدس بزرگ به ما بده تا همه ببینند چه کتابی در دست داریم.» بعد از این که کتابها را گرفتند بعضی از آنها سیگار روشن کردند و همه کتاب مقدس خود را زیر بغل گذاشتند و خارج شدند.

صبح روز بعد، تلفن زنگ زد. خانم اورتر گوشی را برداشت و بعد به من گفت که از کلانتری مرا می خواهند. من خیلی تعجب کردم و حتی کمی ترسیدم. وقتی گوشی را برداشتم افسر پلیس از من پرسید که اعضای دسته مائو مائو را می شناسم یا نه؟ وقتی جواب دادم که آنها را می شناسم به من گفت که به کلانتری بروم. فوراً راه افتادم و هنگامی که به کلانتری رسیدم، شش نفر از اعضای مائو مائو را در آنجا دیدم و بدون این که با آنها صحبتی بکنم نزد افسر نگهبان رفتم و خود را معرفی کردم. اتفاقی که بعداً روی داد هرگز از خاطر من محو نخواهد شد.

افسر نگهبان، رئیس کلانتری را صدا زد و رئیس کلانتری تمام درجه داران و پاسبانها را احضار کرد و سپس دست خود را به سوی من دراز کرد و گفت «جناب کشیش، اجازه بفرمائید دست شما را بعنوان تشکر بفشارم.» دست مرا با شدت هر چه تمامتر فشرد و اضافه کرد «شما واقعاً معجزه کرده اید. این پسرها چند ماه قبل علیه ما اعلام جنگ کردند ولی امروز صبح در اینجا جمع شده اند و کتاب مقدس خود را در دست گرفته

اعلام کرده اند که دیگر هیچ خصومتی با پلیس ندارند و حتی از ما خواسته اند که پشت کتاب مقدس آنها را امضاء کنیم.»

من به نیکی و ایزرایل و سایر پسرها نگاه کردم. همه لبخند می زدند. رئیس کلانتری گفت «جناب کشیش، هر وقت خواستید در خیابان جلسات موعظه ترتیب دهید لطفاً ما را مطلع سازید و ما از هیچ کمکی مضایقه نخواهیم کرد.» وقتی از کلانتری خارج می شدیم، برگشته نگاهی کردم و دیدم افسر نگهبان پشت میز خود نشسته و سر خود را با حیرت و تعجب تکان می دهد.

بعداً اطلاع یافتم که پسرها غالب اوقات شب را صرف خواندن کتاب مقدس می کنند. مخصوصاً به داستانهای شیرین عهدعتیق خیلی علاقه داشتند. روزی ایزرایل با خوشحالی به من گفت «دیوید، اسم من در تمام قسمتهای کتاب مقدس یافت می شود.»^۱

آن شب وقتی بوسیله تلفن با همسرم گوئن تماس گرفتم بقدری از نتیجه جلسه شب قبل خوشحال بودم که گفتم «عزیزم، جلسه دیشب بقدری خوب بود که تمام زحماتی که کشیدیم می ارزید. کاش تو هم آنجا بودی.» زنم گفت «دیوید، من هم کمی مشغول بودم. وقتی از آسمان به زمین آمدی، یادم بینداز که بگویم چه شده است.» مقصودش این بود که خدا به ما پسر داده ا

^۱ - ایزرایل «اسرائیل» است که به زبان انگلیسی ایزرایل تلفظ می شود و مقصود از آن، قوم اسرائیل است که در غالب قسمتهای کتاب مقدس اشاراتی به آن وجود دارد و بعنوان اسم خاص نیز برای اشخاص به کار می رود.

فصل یازدهم

بالاخره از شهر گرم نیویورک به نواحی کوهستانی و خنک پنسیلوانیا رفتم. معمولاً انسان از جای خنک لذت می برد ولی من در فکر این چیزها نبودم بلکه پیوسته در باره زره پوش و ارابه جنگی و نیکی و ایزراییل و ماریا و جوجو و آنجلو فکر می کردم یعنی دختران و پسرانی که به آنها بسیار علاقمند بودم و همگی در قلبم جا داشتند. احساساتم در فیلیپسبرگ تغییری نکرد. در زیر سایه درختهای حیاط می نشستم و در حالی که آب میوه می خوردم و پسران را که در کالسکه خوابیده بود نگاه می کردم، به یاد نوجوانانی می افتادم که برای پیدا کردن یک گوشه راحت در پارکها با هم زد و خورد می کنند.

یک شب در حدود نیمساعت با زخم درد دل کردم و مخصوصاً ناراحتی خود را از این بابت ابراز کردم که آنجلو مورالز تصمیم گرفته بود برای واعظ شدن تحصیلاتی بکنند ولی پول نداشت. همسر من با کمال ملایمت گفت «دیوید، اولین وظیفه ای که داری عبارتست از خدمت به کلیسائی که واعظ آن هستی. نباید در این مورد غفلت نمائی و بیش از حد لزوم به فکر دیگران باشی.» البته حق با گوئن بود و بهمین دلیل من ظرف شش ماه بعدی با تمام قدرت مشغول انجام خدمت در کلیسای فیلیپسبرگ شدم. از کار خود لذت می بردم ولی بهیچوجه نمی توانستم این نوجوانان را از یاد ببرم.

یکروز یکی از اعضای کلیسایم به من گفت «بنظر من شما از انجام کار در میان نوجوانان نیویورک شور و هیجان بیشتری در خود حس می کردید.» من جوابی نداشتم بدهم زیرا تصور نمی کردم که دیگران هم به این موضوع توجه دارند ولی حقیقت این بود که این فکر در من روز به روز قویتر می شد که خانواده خود را بر دارم و به نیویورک بروم و تمام وقت خود را صرف خدمت به این نوجوانان بنمایم. شاید نمی توانستم خانه ای برای آنها تهیه کنم ولی اقلاً می توانستم در خیابانها به آنها خدمت کنم. این فکر پیوسته مرا به خود مشغول می داشت. در مسافرتها که برای موعظه به سایر نقاط می کردم که غالباً در مورد «طرز فهمیدن میل و اراده خدا» صحبت می کردم به این امید که خودم نیز بتوانم نقشه خداوند را بهتر درک کنم. ولی بیشتر از مواقعی استفاده می کردم که برای دعا و تفکر به بالای تپه ای مخصوص می رفتم. من از کودکی عادت داشتم به بالای تپه ها بروم و مشغول دعا و تفکر شوم و مشکلات خود را با خدا در میان بگذارم. گاهی پدرم برای این که چندین ساعت روی تپه ها بودم مرا تنبیه می کرد ولی من غالباً برای حل مشکلات خود و برای راز و نیاز با خدا به بالای تپه می رفتم و دعاهایم مستجاب می شد.

این بار نیز احتیاج به راهنمایی و هدایت خداوند داشتم. در نزدیکی کلیسا تپه ای وجود داشت و من تصمیم گرفتم برای دعا و راز و نیاز به آنجا بروم. ساختمان کلیسا از آن تپه دیده می شد و همیشه ماشین خود را در جایی پارک می کردم که گوئن بتواند آنرا ببیند و از تأخیر من ناراحت نگردد. در بالای همین تپه بود که من در باره کار خود مشغول تفکر و دعا شدم. آیا خدا مایل بود من کار خود را در این کلیسا ترک کنم و با خانواده خود به شهر شلوغ و پر گناه نیویورک بروم؟ البته فوراً جواب قاطع و صریحی دریافت نکردم بلکه خدا مانند اکثر موارد، مرا قدم به قدم راهنمایی فرمود. خدا به من فهمانید که قدم اول این است که یکبار دیگر به نیویورک برگردم و بینم اوضاع چگونه است.

صبح یکی از روزهای ماه فوریه از همسرم پرسیدم «عزیزم، می دانی که یکسال از تاریخ اخراج من از جلسه رسیدگی به قتل مایکل فارمر می گذرد؟» جواب داد «آها، فهمیدم.» گفتم «مقصودت چیست؟» گفت «حتماً برای برگشتن به نیویورک حاضر شده ای.» گفتم «مدت این بازدید بسیار کوتاه خواهد بود.» گوئن گفت «تا بینم!»

باز از پل جورج واشنگتن و پل بروکلین گذشتم و از این کار خوشحال بودم. از این که دوباره در این خیابانها قدم می زدم و مانند اولین مسافرتم به این نواحی از روی توده های برف می پریدم، در خود احساس شادمانی می کردم. همه چیز برای من آشنا و خودمانی بود. می خواستم دوستان قدیمی را ببینم و دو باره صحنه های وقوع معجزات را مشاهده کنم. یکی از این نواحی، ناحیه فورت گرین بود. از خیابان گذشتم و تمام صحنه هائی را که من در جیمی اشتاهل در آن شرکت داشتیم به خاطر آوردم. ناگهان شنیدم که شخصی مرا صدا می زند. برگشتم و دیدم دو سرباز سیاهپوست دوان دوان بسوی من می آیند. لباس متحد الشکل نظامی بسیار تمیز و مرتبی در بر داشتند و کفشهایشان برق می زد. من به صورت آنها خیره شدم و آنها را به سختی شناختم. اینها زره پوش و ارابه جنگی بودند. هر کدام در حدود ده کیلو چاق شده بودند. وقتی نزد من رسیدند با گرمی احوالپرسی کردند.

ورود به ارتش یکی از بزرگترین آرزوهای این نوجوانان است و جوانی که بتواند در امتحانات مربوطه موفق شود مانند این است که گواهی شایستگی دریافت داشته است. سه نفری صحبت های شیرینی داشتیم. زره پوش و ارابه جنگی برای من تعریف کردند که حالشان بسیار خوبا است و گفتند بعد از آن جلسه ای که در خیابان تشکیل شد دیگر در فعالیت های دسته سابق خود شرکت نکرده اند. ارابه جنگی گفت «آقای واعظ، دسته چاپلین بعد از آن مدتی بهم خورد چون هیچکس به زدو خورد و دعوا علاقه ای نشان نمی داد.»

از شدت علاقه نمی توانستیم از یکدیگر جدا شویم. من کاملاً متوجه شدم که تا چه حد به این جوانان علاقه‌مند هستم ولی هنوز واقعه‌جالبتری در پیش بود.

بسوی خیابان ادوارد حرکت کردم و از کنار تیری که در کنار آن در خیابان موعظه کردم بودم، گذشتم و به دنبال ایزرایل و نیکی می گشتم. قیافه‌ی یک نوجوان اسپانیایی به نظرم آشنا آمد و از او پرسیدم از نیکی و ایزرایل یعنی رؤسای دسته‌ی مائو مائو اطلاعی دارد یا نه. آن پسر با تعجب نگاهی به من کرد و گفت «همان جوانهای جنگی را می گوئی که مقدس و پرهیزکار شدند؟» البته او این حرف را با تمسخر و شوخی می گفت ولی من در دل گفتم «خدا را شکر. معلوم می شود هنوز منحرف نشده اند بلکه وفادار هستند.» اطلاعات بعدی که این پسر در اختیارم گذاشت بقدری مرا خوشحال کرد که حد ندارد. فهمیدم که نیکی نه فقط منحرف نشده بلکه در امور و مدارج روحانی، پیشرفتهای زیادی نموده است. او با لحنی تمسخرآمیز گفت «نیکی خل شده و حتی می خواهد واعظ شود؟» پسر جواب داد «من این حرف را از دهان خود او شنیدم.» من از شدت تعجب دهانم باز مانده بود. از او پرسیدم «گفتی نیکی می خواهد واعظ شود؟» پسر جواب داد «من این حرف را از دهان خود او شنیدم.» خواستم اطلاعات دیگری به دست آوردم و بدانم نیکی حالا کجاست و چه وقت تصمیم گرفته که واعظ شود؟ در این مورد با چه کسی صحبت کرده بود؟ آیا در این مورد اقدامی کرده بود یا نه؟ ولی این پسر نتوانست سؤالات مرا جواب بدهد بهمین دلیل خودم به دنبال نیکی رفتم.

مدتی بعد او را پیدا کردم. روی پله‌ی یکی از خانه نشسته بود و با پسر دیگری صحبت می کرد. او را صدا زدم. وقتی برگشتم، دیدم قیافه اش کاملاً تغییر کرده و خشونت و بداخلاقی سابق جای خود را به شادی و ملایمت داده است. چشمانش از شادی می درخشید. وقتی مرا دید فوراً از جای خود پرید و بطرف من آمد و گفت «دیوید، واعظ عزیزم،» سپس رو به پسری که با او بود کرد و گفت «این همان واعظی است که می گفتم. حرفهای او زندگی مرا عوض کرد.»

از دیدن نیکی بی نهایت خوشحال شدم و بعد از مدتی صحبت از او پرسیدم که واقعاً تصمیم گرفته است واعظ شود یا نه؟ او در حالی که سر خود را پائین انداخته بود گفت «بقدری به این کار علاقه دارم که نمی توانم بگویم.» گفتم «من از شنیدن این موضوع واقعاً خوشحالم. آیا در این مورد اقدامی کرده ای؟» جواب داد «نمی دانستم چطور باید شروع کنم.»

با شوق و ذوق فراوان پیشنهادات زیادی به او کردم و گفتم حاضرم او را به دانشکده‌ی علوم مذهبی معرفی کنم و حتی حاضرم مخارج او را خودم تأمین نمایم. به او پیشنهاد کردم که نزد متخصصین برود تا طرز صحبت او را اصلاح کنند تا دیگر زبانش نگیرد و قول دادم که مخارج این کار را نیز تأمین خواهم کرد. قرار

بود چند هفته بعد از آن تاریخ در کلیسائی در المیرا-نیویورک در مورد مشکلات جوانان صحبت کنم. تصادفاً این همان شهری بود که لوئیس آلوارز در آن زندانی بود ولی مدت زیادی این پسران را در آنجا نگاه نداشتند بلکه به جای دیگری انتقال دادند ولی نمی دانستم لوئیس حالا کجاست. وقتی یادم آمد که باید در المیرا صحبت کنم به نیکی گفتم «نیکی، حاضری با من به المیرا بیائی؟ حاضری سرگذشت خود را برای کسانی که در کلیسا حضور دارند، شرح دهی؟ ممکن است همین موضوع باعث شود که مخارج تحصیلات تو تأمین گردد.»

وقتی این پیشنهاد را به او کردم، دچار شک و تردید شدم زیرا تا جایی که اطلاع داشتم سرگذشت نیکی پر از وقایع ناگوار و ناراحت کننده بود و ممکن بود در شنوندگان تأثیری بدی داشته باشد ولی با خودم اینطور استدلال کردم که چون کلیسای المیرا مایل بود اطلاعاتی در باره دسته های نوجوانان کسب کند، سرگذشت نیکی در این مورد مفید خواهد بود. این امر به من فرصتی می داد که شرح حال نیکی را از اول تا آخر بشنوم و بینم چطور «مقدس و پرهیزکار» شده است.

بدینطریق چند هفته بعد نیکی بالای منبر کلیسای المیرا-نیویورک ایستاد تا شرح حال خود را بیان نماید. من قبل از صحبت او چند دقیقه او را معرفی کردم و مخصوصاً از فقر و تنهایی که نوجوانان را به شرکت در دسته های مخوف تشویق می نماید سخن گفتم تا حضار را برای شنیدن سخنان او آماده کنم تا آنها در باره نیکی عجولانه قضاوت نکنند بلکه سخنان او را تا آخر گوش کنند.

بعداً معلوم شد که این احتیاطهای من بهیچوجه موردی نداشته است. از همان ابتدای صحبت نیکی، تمام جماعت سرا پا گوش شده بود. سخنان جوانی که عادت به اغراق و تظاهر نداشت بلکه به سادگی در حالی که با لکنت زبان سخن می گفت، تأثیر بسیار شدیدی در حضار کرد زیرا اطلاعات دست اول در اختیار آنها قرار می داد که حتی بعضی از دانشمندان جامعه شناسی از آن اطلاعی نداشتند.

او سخنان خود را اینطور شروع کرد: «بیشتر اوقات در خیابانها بودم زیرا والدینم مشتریانی داشتند که در تمام اوقات شبانه روز به خانه ما می آمدند و وقتی آنها می آمدند، تمام بچه ها مجبور بودند بیرون بروند. پدر و مادرم فالگیر بودند و ارواح را احضار می کردند. در روزنامه های اسپانیائی اعلان می کردند که می توانند با مردگان سخن بگویند و بیماران را شفا دهند و مردم را در مورد مسائل مالی و خانوادگی راهنمایی کنند.»

«چون فقط یک اطاق داشتیم، غالباً در خیابان به سر می بردم. در ابتدا بچه های دیگر مرا کتک می زدند و من همیشه در ترس و لرز به سر می بردم ولی بعداً یاد گرفتم که چطور باید دعوا کرد و آنها دیگر از ترسشان با من کاری نداشتند. مدتی بعد بقدری به خیابانها عادت کرده بودم که دیگر علاقه ای به خانه نداشتیم. در خانه چون از همه کوچکتر بودم کسی به من اهمیتی نمی داد ولی در کوچه می دانستند من چه کسی هستم.»

«خانواده من چندین بار خانه عوض کرد و این کار غالباً بخاطر من بود. هر وقت شکایتی می شد و پلیس برای تحقیقات می آمد، نماینده صاحبخانه از والدین من می خواست که اطاق را تخلیه کنند زیرا مایل نبود پلیس به ساختمان او وارد شود و دیگر کسی تحقیق نمی کرد که واقعاً مقصر چه کسی است.»

«من واقعاً نمی فهمیدم چرا رفتارم آنطور بود. چیزی در داخلم وجود داشت که همیشه مرا می ترسانید و مرا ناراحت و مضطرب می ساخت و از من دست بردار نبود. این احساسات بد وقتی بر من مستولی می شد که شخص مفلوج یا نابینا یا کودک ضعیفی را می دیدم که با چوبدست راه می رود، چوبهای او را به کناری پرت می کردم و پیر مردها را آزار می رسانیدم و با کودکان با خشونت و بی رحمی شدید رفتار می نمودم. همیشه در ترس به سر می بردم و می خواستم گریه کنم ولی چیزی که در داخل من وجود داشت پیوسته می خندید و دست بردار نبود. بعلاوه وقتی خون می دیدم بی اختیار می خندیدم و نمی توانستم جلوی خود را بگیرم.»

«وقتی به ناحیه فورت گرین رفتیم، من عضو دسته مائو مائو شدم و آنها خواستند من رئیس دسته شوم ولی چون در موقع جنگ، رئیس باید دستور بدهد و من نمی خواستم دستور بدهم بلکه می خواستم در زدوخورد شرکت کنم، بهمین دلیل مرا بعنوان معاون انتخاب کردند. در عین حال نظارت و کنترل اسلحه ها در دست من بود و چاقوی ضامن دار و سر نیزه و گلوله و تفنگ داشتیم. من از دیدن این اسلحه لذت می بردم. از آهن آلات برای ساختن سلاحهای سرد و گرم استفاده می کردیم. ولی خودم پیت های خاکروبه را بر می داشتم و چماق در دست می گرفتم و آنرا با قدرت و به شدت در اطراف خود به گردش در می آوردم. وقتی من این کار را می کردم بقدری درنده می شدم که حتی دوستانم در اطراف من نمی ایستادند زیرا بر هیچکس رحم نمی کردم.»

«چاقو زدن را هم بخوبی یاد گرفته بودم و می دانستم چطور می توان شخصی را چاقو زد بطوری که زخمی شود ولی فوت نکند. من شانزده نفر را چاقو زدم و دوازده بار به زندان افتادم و گاهی عکس من در روزنامه ها چاپ می شد. وقتی در خیابانها قدم می زدم همه مرا می شناختند و مادران فوراً بچه های خود را صدا می زدند که به خانه بروند تا من آزاری به آنها نرسانم.»

«دسته های دیگر هم مرا می شناختند. یکروز وقتی در دالان زیر زمینی راه آهن ایستاده بودم، پنج پسر از پشت به من حمله کردند و یک کمر بند چرمی به گردن من انداختند و محکم کشیدند. من از مرگ خلاصی یافتم ولی ای کاش مرده بودم زیرا از آن روز به بعد دیگر نتوانستم خوب حرف بزنم. مثل این بود که چیزی در

گلویم صدا می کند. از اشخاصی که نقصی داشتند. شدیداً نفرت داشتم ولی حالا خودم هم ناقص شده ام اما برای حفظ احترام خود بر خشونت خود افزودم.»

«دسته ما قلمرو وسیعی داشت و اعضای آن لباس سرخ رنگ در بر می کردند که روی آن علامت «م.م» با حروف درشت دوخته شده بود. یکروز شش نفر از ما در یک مغازه شیرینی فروشی کوکاکولا می خوردیم که هفت نفر از اعضای دسته «بیشاپ» وارد شدند. این دسته با دسته ما خصومت داشت. یکی از آنها با غرور مخصوصی به طرف پیشخوان مغازه رفت مثل اینکه مغازه مال خودش بود. پنج دوست من به من نگاه کردند. من جلو رفتم و به او تنه زدم. او هم به من تنه زد و در یک لحظه زدوخورد شدیدی شروع شد. زن صاحب مغازه شروع به فریاد زدن کرد. تمام مشتریها از مغازه بیرون دویدند. کارد بزرگی روی پیشخوان قرار داشت. یکی از رفقای من آن کارد را برداشت و پنج بار بر فرق سر یکی از اعضای دسته بیشاپ زد. وقتی خون جاری گردید خنده من شروع شد و با وجودی که می دانستم آن جوان مرده است باز می خندیدم و نمی توانستم خود را نگهدارم. زن صاحب مغازه مشغول تلفن کردن به پلیس بود که یکی دیگر از رفقای من کارد را برداشت و به شکم او فرو برد. بعد از آن همه فرار کردیم.»

«من خودم اصلاً به کارد دست نزده بودم، بهمین دلیل به حبس محکوم نشدم ولی والدین مرا به دادگاه احضار کردند و گمان می کنم این اولین باری بود که متوجه شدند چه اعجوبه ای هستم. والدینم تصمیم گرفتند از نیویورک خارج شوند و دوباره به پورتوریکو بروند. من و برادرم به فرودگاه رفتیم که آنها را بدرقه کنیم. وقتی با ماشین برادرم از فرودگاه بر می گشتیم او به من یک هفت تیر داد و گفت از امروز خودت باید خود را اداره کنی!»

«اولین کارم این بود که جایی برای خوابیدن پیدا کنم. پسری را با هفت تیر تهدید کردم و ده دلار از او گرفتم و اطاقی را اجاره کردم. در آن موقع شانزده ساله بودم. از آن به بعد با تهدید از این و آن پول می گرفتم و به زندگی خود ادامه می دادم.»

«روزها اوضاع خوب بود زیرا با دسته خود بودم و هر چه رئیس دسته و من به آنها می گفتیم، بی چون و چرا انجام می شد. ولی شب وقتی به اطاق خود می رفتم وضع اسفناکی داشتم زیرا پیوسته منظره قتل دو نفر را در مغازه شیرینی فروشی به یاد می آوردم. از شدت ناراحتی سر خود را به دیوار می کوبیدم تا این منظره را فراموش کنم. گاهی نیمه شب بیدار می شدم و راه می رفتم و به یاد مادرم می افتادم که هر چند وقتی با هم بودیم و هیچوقت با او صحبت نمی کردم ولی حالا مثل این بود که حس می کردم او باید از من پرستاری کند.»

در ماه ژوئیه ۱۹۵۸ هجده ساله شدم. در آن ماه یکی از اعضای دسته ما توسط دسته اژدها بقتل رسید و ما به دالان زیر زمینی راه آهن می رفتیم تا یکی از اعضای آنها را بقتل برسانیم. قانون دسته ها این است که اگر یکنفر توسط دسته ای کشته شود یکی از اعضای دسته مقابل باید بقتل برسد. وقتی بطرف دالان زیر زمینی در حرکت بودیم تا نقشه قتل را عملی سازیم، دیدیم یک اتومبیل پلیس توقف کرده است و عده زیادی از اعضای دسته چاپلین ایستاده اند.»

«دسته چاپلین دسته نوجوانان سیاهپوست در فورت گرین هستند. ما با این دسته عهد بسته بودیم که با یکدیگر زدوخورد نکنیم و اگر دسته دیگری به یکی از ما حمله کرد، متفقاً دفاع نمائیم. وقتی این منظره را دیدیم حس کنجاوی ما تحریک شد و بهمین دلیل جلو رفتیم تا ببینیم چه خبر است. اعضای دسته چاپلین دور دو نفر ناشناس جمع شده بودند که یکی از آنها شیپوری در دست داشت و دیگری شخص لاغر اندامی بود. بعد دیدیم که یکنفر پرچم امریکا را آورد و اتومبیل پلیس از آنجا دور شد. معلوم شد که این دو نفر می خواهند در خیابان سخنرانی کنند. وقتی پرچم را آوردند. شخص لاغر اندامی بالای صندلی رفت و کتاب خود را باز کرد و چنین خواند: خدا جهانیان را بقدری محبت نمود که پسر یگانه خود را به آنها بخشید تا هر شخصی که به او ایمان آورد، هلاک نشود بلکه زندگی ابدی یابد. این واعظ سپس اضافه کرد که منظور از «هر شخص» در آیه مزبور، تمام بنی نوع بشر اعم از سیاهپوست و اسپانیائی و اهل پورتوریکو و همچنین اعضای دست های نوجوانان نیویورک است و عیسای مسیح بخاطر نجات و آزادی تمام مردم از جمله اعضای دست های نیویورک بر بالای صلیب میخکوب گردید و حتی موقعی که کشته می شد، راهزنی را که در کنار او مصلوب می گردید نجات بخشید و روح او را به فردوس ابدی رهبری فرمود.»

«من به دوستان خود گفتم که از این مزخرفات خیلی شنیده ایم، بهتر است برای اجرای نقشه خود راه بیفتم ولی با کمال تعجب دیدم که آنها از جای خود حرکت نکردند. این اولین باری بود که از اجرای دستور من سرپیچی می کردند. من از شدت ناراحتی، هر بدویراهی که از دهانم خراج شد به این واعظ گفتم ولی او بدون این که توجهی بکند مدتها صحبت کرد. سپس با حیرت مشاهده کردیم که رئیس دسته چاپلین در وسط خیابان ادوارد زانو زده است و اشک می ریزد. معاون و رؤسای جنگ او نیز در کنارش زانو زدند و آنها هم گریه کردند. من با گریه بسیار مخالف بودم و بهیچوجه حاضر نبودم گریه کنم. آنگاه اعضای دسته چاپلین آن محل را ترک کردند و من خوشحال شدم که حالا می توانیم به دنبال کار خود برویم. ولی دیدم که این واعظ نزد ایزراییل که رئیس دسته ما یعنی دسته مائو مائو بود، آمد، و با او دست می دهد. فکر کردم نقشه او این است که دسته ما را بهم بزند، بهمین دلیل جلو رفتم و به او تنه زدم. ایزراییل از این کار من خیلی تعجب کرد و با

چشمهای خیره به من نگاه می کرد. سپس این واعظ بطرف من آمد و دست خود را بسوی من دراز کرد و حتی اظهار داشت که مرا دوست دارد. تا آن موقع هیچکس به من نگفته بود که مرا دوست دارد و بهمین دلیل نمی دانستم چه کنم. به او گفتم که اگر جلو بیاد او را خواهم کشت و این حرف من کاملاً جدی بود.»

«ایزرایل و این واعظ مدتی با هم حرف زدند و بعد از آن این واعظ از ما جدا شد و من خیال کردم که از شر او راحت شده ایم. آن روز دیگر نقشه قتل اعضای دسته اژدها را عملی نکردیم و بعد از آن هم فرصتی برای این کار پیش نیامد. مدتی بعد این واعظ باز نزد ما آمد و اطلاع داد که قرار است جلسات بزرگی برای اعضای دسته ها در «مانهاتان» تشکیل گردد که اعضای تمام دسته های نیویورک برای شرکت در آن دعوت خواهند شد. ایزرایل برای او توضیح داد که آمدن به جلسات مشکل است زیرا باید از قلمرو دست های دیگر بگذریم و این کار خطرناک و غیر عملی است زیرا احتمال دارد دسته های دیگر به ما حمله کنند ولی واعظ گفت که اتوبوس های مخصوصی کرایه شده که اعضای هر دسته را مستقیماً به محل جلسه خواهد برد و بدینطریق خطری پیش نخواهد آمد. بعد از این توضیح، ایزرایل قول داد که در جلسه شرکت خواهد کرد. ولی من گفتم بهیچوجه حاضر نیستم در جلسه شرکت کنم زیرا برای من مرگ آسانتر از این بود که تحت تأثیر سخنان این واعظ قرار گیرم اما وقتی بعداً ایزرایل و چند نفر از اعضای دسته ما به جلسه رفتند من هم با آنها رفتم زیرا فکر کردم در صورت لزوم، جلسه دعا را بهم خواهم زد. وقتی به محل جلسه رسیدیم، دیدیم که سه ردیف جلو را برای اعضای دسته ما خالی نگاه داشته اند و من از این موضوع خیلی تعجب کردم. واعظ به ما گفته بود که برای ما جا رزرو خواهد کرد ولی من حرف او را باور نمی کردم. خانمی مشغول نواختن ارگ بود و من به بچه ها گفتم که پاهای خود را به زمین بکوبند و دست بزنند و فریاد کنند تا جلسه بهم بخورد. سپس دختر خانم کوچکی روی صحنه آمد و شروع به خواندن سرودی کرد که من سوت زدم و همه خندیدند. در خرابکاری خود موفق شده بودم و احساس شادمانی می کردم.»

«بالاخره واعظ روی صحنه آمد و گفت که پیش از صحبت، هدایا جمع آوری خواهد شد. با خود فکر کردم که تمام فعالیتهای این واعظ برای جمع آوری پول است و قرار معلوم او هم یک واعظ پولکی است. واعظ سپس گفت که بهتر است امشب اعضای دسته ها پول را جمع آوری کنند و از پشت صحنه روی صحنه بیاورند. با خود فکر کردم این شخص چقدر احمق است زیرا نمی داند ممکن است پولها را بر دارند و از عقب فرار کنند. آنگاه برای جمع آوری پول شش نفر داوطلب خواست. من فوراً از جای خود بلند شدم و به پنج نفر از اعضای دسته خود اشاره کردم و شش نفری جلو رفتیم. خیال می کردم فرصت خوبی به دست آورده

ام تا حماقت این واعظ را ثابت کنم. واعظ جعبه های جمع آوری پول را به دست ما داد. من خواستم فوری شروع به کار کنم ولی او ما را مدتی نگاهداشت و دعائی طولانی کرد و من به زور جلوی خنده خود را گرفتم.»

«جمع آوری هدایا تمام شد و پول خوبی جمع کردم زیرا اگر کسی کم می داد آنقدر صبر می کردم تا پول بیشتری بدهد و همه از ترس من پول بیشتری می دادند زیرا نیکی را می شناختند. وقتی جمع آوری هدایا تمام شد، شش نفری پشت صحنه رفتیم. در بزرگی بطرف خیابان باز بود. پنج نفر دوست من به من چشم دوخته و با خنده شیطنت آمیزی منتظر بودند من دستور بدهم و شش نفری از در فرار کنیم و پولها را با خود ببریم ولی من جای خود مانده بودم و نمی فهمیدم چه احساسی دارم. ناگهان احساس عجیبی به من دست داد و به یاد آوردم که این واعظ به من اعتماد داشته و مرا امین و درستکار شمرده است. تا آن موقع هیچکس چنین اعتمادی نسبت به من نشان نداده بود و بهمین دلیل چند لحظه بی حرکت ماندم. از داخل محوطه صدای کوبیدن پا و دست زدن شنیده می شد در حالی که واعظ بعلت اعتمادی که به من داشت در مقابل همه ایستاده بود و از تمسخر آنها خجالت می کشید.»

«تصمیم خود را گرفتم و به بچه ها گفتم که باید روی صحنه برویم. هر پنج نفر از شدت تعجب شاخ در آوردند ولی با من جروبحث نکردند زیرا جرأت نداشتند چنین کاری بکنند. وقتی روی صحنه رفتیم، سکوت مطلق برقرار شد و ما پولها را به واعظ دادیم. او بدون این که تعجب کند جعبه پولها را گرفت مثل این که اطمینان کامل داشت که ما خیانت نخواهیم کرد.»

«من سر جای خود برگشتم در حالی که جداً مشغول تفکر بودم. واعظ شروع به صحبت کرد و تمام حرفهای او در باره روح القدس بود. می گفت که روح القدس یعنی روح الهی می تواند در اعماق دل انسان نفوذ کند و انسان را پاک سازد. می گفت گذشته انسان هر قدر هم ناپاک باشد باز روح القدس قادر است زندگی جدیدی به او بخشد تا زندگی را دوباره شروع کند. ناگهان احساس کردم که بقدری به زندگی جدید علاقمند شده ام که حد ندارد. مثلی این بود که برای اولین بار زندگی واقعی خود را می دیدم که پر بود از کثافت و نفرت و گناه و زشتکاری و تمام صحنه های کثیف زندگانیم مانند پرده سینما در مقابلم مجسم شد. واعظ می گفت: همین امشب می توانید زندگی جدیدی شروع کنید و از زندگی گذشته خلاص شوید. من خیلی علاقمند بودم که این زندگی جدید را به دست آورم. ولی مگر برای من امکان داشت؟ واعظ گفت کسانی که مایل هستند این زندگی جدید را پیدا کنند جلو بیایند ولی من می دانستم این کار برای من فایده ندارد.»

«ناگهان دیدم ایزراییل می گوید: من رئیس دسته مائو مائو هستم و می خواهم جلو برویم. من اولین نفری بودم که جلو رفتم، زانو زدم و برای اولین بار در زندگی خود اینطور دعا کردم: خداوندا، من بدترین

گناهکار نیویورک هستم. باور نمی‌کنم که تو مرا دوست داری ولی اگر مرا قبول داشته باشی، حاضرم از جان و دل مشغول خدمت تو شوم.»

«بعداً واعظ یک جلد کتاب مقدس به من داد و من به طرف خانه رفتم ولی می‌خواستم مطمئن شوم که روح القدس واقعاً در وجود من داخل شده است یا نه. اولین تغییری که در من وجود آمد این بود که وقتی به اطاق خود داخل شدم و در را بستم، دیگر از ترس سابق خبری نبود و بقدری احساس آرامش می‌کردم مثل این که مادرم نزد من برگشته و از من پرستاری می‌کند. در جیب خودم سیگار ماری جوانا داشتم که همه را مچاله کردم و از پنجره بیرون انداختم.»

«روز بعد همه به من خیره خیره نگاه می‌کردند زیرا همه به یکدیگر گفته بودند که نیکی مذهبی شده است. ولی واقعه ای که مرا مطمئن ساخت که روح القدس در من داخل شده است این بود که دو پسر کوچک وقتی مرا دیدند مدتی خیره ماندند و سپس نزد من آمدند در حالی که در گذشته هر پسری مرا می‌دید فوراً فرار می‌کرد. این دو پسر از من سؤال کردند که قدم کدام بلندتر است؟ من از شدت خوشحالی آنها را در آغوش گرفتم زیرا مطمئن شدم که کاملاً عوض شده‌ام.»

«چند هفته بعد یکی از اعضای دسته اژدها نزد من آمد و پرسید: راست است که دیگر اسلحه بر نمی‌داری؟ من حرف او را تصدیق کردم ولی او فوراً یک کارد بلند در آورد و بطرف سینه من حمله کرد و من به تندی دست خود را در مقابل سینه ام نگاهداشتم و کارد را از دست او گرفتم. نمی‌دانم چرا پا به فرار گذاشت و من در حالی که خون از دستم جاری بود در آنجا ایستادم ولی بر خلاف گذشته که از دیدن خون دیوانه می‌شدم و می‌خندیدم، این بار دیدن خون مرا به یاد این آیه از انجیل انداخت که می‌گوید: خون عیسای مسیح، ما را از هر گناه پاک می‌سازد. دست خود را بستم و خدا را شکر کردم که دیگر خون نمی‌تواند مرا دیوانه کند.»

وقتی نیکی صحبت می‌کرد، سکوت مخصوصی در سالن کلیسا حکفرما گردید و این همان نوع سکوتی بود که همیشه هنگام وقوع معجزات دیده می‌شود و نفس را در سینه‌ها حبس می‌کند. همه شاهد معجزه ای بودیم که نفس‌ها را به شماره انداخته بود. معجزه این بود که نیکی سخنان خود را با صدای گرفته و غمزده در حالی که زبانش می‌گرفت شروع کرد ولی اکنون صدایش کاملاً عوض شده بود. بتدریج صدایش روشن‌تر شد و کلمات را واضح‌تر تلفظ می‌کرد تا این که کاملاً خوب شد. نیکی خودش هم تازه متوجه جریان شده بود. وقتی موضوع را فهمید، لرزش خفیفی به او دست داد و دیگر نتوانست سخنان خود را ادامه دهد و اشک از چشمانش جاری شد.

من خودم نمی دانم علت گرفتگی صدا و زبان نیکی یک ضایعۀ موضعی بود یا این که به امور روانی رابطه داشت ولی آنچه مسلم است این بود که نیکی بدون این که به دکتر یا متخصصی مراجعه کرده باشد از آن روز به بعد کاملاً خوب شد.

هدیای آن شب در کلیسای المیرا جمع آوری شد، صرف تحصیلات نیکی گردید و او بدین طریق در راه جدیدی قدم گذاشت.

فصل دوازدهم

در حالی که در اطاق مطالعه خود در فیلیپسبرگ روی مبل چرمی مخصوص نشسته بودم، با رضایت خاطر در باره حوادث ماههای گذشته فکر می کردم. درست همان ساعتی بود که من قبلاً و قتم را صرف مشاهده برنامه تلویزیون می کردم ولی حالا می دیدیم تصمیمی که برای دعا و تفکر در آن ساعات گرفته بودم چقدر مفید بوده است. من به یکی از مدارس تعلیم کتاب مقدس در باره نیکی و علاقه او به خدمات کلیسایی، نامه نوشتم و گذشته او را بی پرده شرح داده و ذکر کرده بودم که در زندگی مسیحی و روحانی سابقه زیادی ندارد بلکه جدیدالایمان است و از آنها در باره امکان قبول او برای تحصیل استفسار کرده و حتی پیشنهاد کرده بودم که او را مدتی بعنوان آزمایش قبول نمایند تا اگر از رفتار و طرز کار او راضی بودند به تحصیل خود ادامه دهد. جواب نامه من مثبت بود و حتی بعداً بقدری از انقلابی که در نیکی به وجود آمده بود به هیجان آمدند که مدتی بعد خودشان آنجلو مورالز را برای تحصیل به مدرسه خود دعوت کردند.

دیگر مطمئن شده بودم که کار روح القدس در این نوجوانان بسیار عمیق و انقلابی بوده است زیرا زره پوش و ارابه جنگی وضعشان خوب بود و نیکی و آنجلو هم مشغول تحصیل بودند تا به کلیسا خدمت کنند و بدینطریق از تمام ظواهر و آثار چنین بر می آمد، کاری که شروع شده است و من برای کمک در آن دعوت شده ام، پایان خوشی خواهد داشت.

ولی اینطور مقدر بود که من نتوانم زیادی در این وضع رضایتبخش به سر برم زیرا در بهار سال ۱۹۵۹ خبری به من رسید که دوباره مرا به راهی کشانید که تصور می کردم خیلی کوتاه خواهد بود. خبر این بود که ایزرایل به زندان افتاده است و اتهام او قتل بود. وقتی مادر ایزرایل را ملاقات کردم با ناراحتی شدید چنین گفت: «بیچاره پسر، مدتی خیلی خوب شده بود و مثل یک بچه معقول به مدرسه می رفت ولی وقتی فعالیتهای دسته دوباره شروع شد، او را وادار ساختند تا عضویت خود را ادامه دهد.» من نمی دانستم مقصود او چیست زیرا یکی از قوانین وحشیانه دسته های نیویورک این است که اگر مدتی کارهای دسته بعلی راکد بماند و بخواهد کار را دوباره شروع کند، می توانند در خیابانها جلوی هر پسری را بگیرند و به او دستور دهند که از آن تاریخ به عضویت دسته مربوطه در آید و در اجرای دستورات کوشا باشد و اگر کسی از قبول عضویت نشد این بار، شست یا جای دیگری را از دست او می شکستند و اگر باز راضی به عضویت نمی شد، حیات او در

خطر بود. بهمین دلیل اغلب مجبور بودند عضویت را قبول کنند. در واقع ایزرایل را چندین بار هدف گلوله قرار دادند و بالاخره مجبور شد به آنها بپیوندند.

مادر ایزرایل اضافه نمود «پسر بیچاره ام از ترس جان، دو باره با آنها همکاری کرد و یک شب زد و خورد شدیدی شروع شد و یکی از اعضای دسته مقابل، کشته شد. با وجودی که هیچکس شهادت نداد که پسر من در این قتل شرکت داشته است، فقط به این دلیل که همراه این عده بود، او را دستگیر و زندانی ساختند.» سپس مادر ایزرایل نامه ای را که از او دریافت داشته بود به من نشان داد که آثار اشک روی آن دیده می شد. ایزرایل بهیچوجه مایوس نبود ولی از این که مادرش ناراحت خواهد شد، اظهار تأسف کرده بود ولی مطمئن بود که بزودی آزاد خواهد شد. در این نامه در باره من هم نوشته و از مادرش خواهش کرده بود که وقتی مرا می بیند به من بگوید که خیلی میل دارد مرا ببیند.

از دست ما چه کاری ساخته بود؟ چطور می توانستیم او را از زندان خلاص کنیم؟ آیا صلاح بود که نزد او بروم و او را راهنمایی کنم؟ آیا لازم بود بعد از آزادی او از زندان، او را از آن محیط دور کنم و از قلمرو این دسته های خطرناک دور سازم تا مجبور نشود در کارهای شریرانه آنها، شرکت داشته باشد؟ در این مورد با مادر ایزرایل مشورت کردم. او در حالی که سر خود را با تأسف تکان می داد، گفت «من نمی دانم! پسر من مدتی خیلی خوب شده بود ولی دو باره او را بطرف خود کشیدند او کوشش می کرد که خوب باشد. آقای ویلکرسون، لطفاً به پسر من کمک کنید.» به او قول دادم که هر کاری از دستم بر آید انجام خواهم داد و گفتم که برای شروع کار، دروسی از کتاب مقدس برای او خواهم فرستاد تا در زندان مطالعه کند.

شب و روز در باره ایزرایل فکر می کردم و در باره او با گوئن صحبت کردم. از همه می پرسیدم که اگر بجای من بودند برای ایزرایل چه می کردند؟ به او نامه نوشتم ولی معلوم شد که خودش حق ندارد جواب بدهد زیرا فقط می توانست به اعضای خانواده خود نامه بنویسد. حتی معلوم شد که دروس کتاب مقدس باید توسط کشیش زندان برای او فرستاده شود. در اوایل تابستان بیش از پیش در فکر ایزرایل بودم و هر وقت فرصتی به دست می آوردم، بالای تپه می رفتم تا برای او دعا کنم. نتوانستم کمک دیگری به او بکنم و اکنون که این سطور را می نویسم او هنوز در زندان است. با وجودی که پسر بسیار محبوب و خوبی بود و قلباً علاقه شدیدی به او داشتم، نمی دانم چرا چنین وضعی برای او پیش آمد. ناراحتی من بیشتر از این است که او احتیاج به کمک دارد ولی از هر فرصتی که برای من پیش می آید استفاده می کنم تا ببینم چه کار مفیدی در این مورد می توان انجام داد و همیشه به این نتیجه رسیده ام که وقتی این جوانان ایمان می آورند باید در حفظ و تربیت

آنها بکوشیم تا از لغزش و شکست آنها جلوگیری شود. اشتباه ما در این بود که این جوانان را به زندگی جدید مسیحی وارد کردیم ولی کار تربیت و کمک به آنها را ادامه ندادیم بلکه آنها را تنها گذاشتیم.

به این نتیجه رسیدم که اگر بتوانم دنبال کار را بگیرم و به این نوجوانان کمک کنم، خودم باید نزد آنها باشم. لازم بود طرز فکر و روش کار خود را عوض کنم و این امر به شرح زیر عملی شد.

در حدود یکسال و نیم بعد از اولین مسافرتم به نیویورک در یک شب گرم در ماه اوت، جلسه دعای چهارشنبه در کلیسا تشکیل شده بود و من پشت منبر ایستاده بودم. ناگهان دیدم که دستهایم می لرزد. هوا خیلی گرم بود و لرزش دستهایم از سرما نبود. بجای این که احساس ناراحتی بکنم، احساس هیجان شدید می کردم و مثل این بود که روح خداوند خیلی به ما نزدیک شده است. هر طور بود جلسه را تمام کردم و حضار بیرون رفتند. ساعت ده و نیم شب در کلیسا را بستم و از در عقب خارج شدم. حادثه ای که بعداً روی داد خیلی ساده بود ولی در عین حال بقدری اهمیت داشت که تا عمر دارم از یاد نخواهم برد.

به حیاط پشت کلیسا رفتم. ماه درخشندگی خاصی داشت و همه جا در زیر نور خود گرفته بود. ولی یک قسمت بیشتر از جاهای دیگر نورانی به نظر می رسید و آن مزرعه چهار جریبی در پشت کلیسا بود. ساقه های گندم بلند شده بود و بدون این که خودم بفهمم به وسط مزرعه رفتم. نسیم ملایم می وزید و من ناگهان به یاد فرمایش مسیح افتادم که می فرماید «چشمان خود را بالا افکنید و مزرعه ها را ببینید زیرا که الان بجهت حیات جاودانی جمع می کند تا کارنده و درو کننده هر دو با هم خشنود گردند. زیرا این کلام در اینجا راست است که یکی می کارد و دیگری درو می کند. من شما را فرستادم تا چیزی را که در آن رنج نبرده اید درو کنید. دیگران محنت کشیدند و شما در محنت ایشان داخل شده اید.»

(انجیل یوحنا: باب ۴-آیات ۳۵ تا ۳۸)

در عالم خیال اینطور به نظرم رسید که هر یک از ساقه های گندم مانند یکی از نوجوانان نیویورک است که احتیاج به زندگی جدیدی دارد. سپس به منزل خودم نگاه کردم که همسر و بچه هایم زندگی راحت و آسوده ای داشتند ولی وقتی نگاه می کردم، صدای آرام و ملایم درونی بطور واضح به من گفت: «دیگر در این کلیسا کاری نداری. باید آنجا را ترک کنی.» باز به منزل خود نگاه کردم و صدای درونی ادامه داد: «این خانه دیگر مال تو نیست، باید از آن خارج شوی.» من در قلب خود با صدای آرام و ملایم جواب دادم «خداوند، دستورات را اطاعت می کنم و اینجا را ترک خواهم کرد.»

بعد از آن به خانه رفتم و دیدم گوئن منتظر من است. لباس خواب در برداشت ولی از قیافه اش معلوم بود که می خواهد چیزی بگوید. پرسیدم «گوئن» چه شده است؟» جواب داد «مقصودت چیست؟» گفتم «مثلاً

این که خبری هست؟» همسرم گفت «دیوید، لازم نیست موضوع را به من بگوئی. من می دانم که می خواهی از این کلیسا بروی، درست فهمیده ام؟ تو حتماً باید از اینجا بروی.» پیش از این که بتوانم جوابی به او بدهم، مدتی خیره خیره به صورت او نگاه کردم. در زیر نور ماه که به داخل اطاق خواب تابیده بود، قطره اشکی را که از چشم او فرو می ریخت مشاهده کردم. سپس همسرم گفت «دیوید، من هم صدای خدا را شنیدم، باید اطاعت کنیم.» من او را در آغوش گرفتم و گفتم «بله، عزیزم اطاعت خواهیم کرد.»

یکشنبه بعد، مصادف با پنجمین سالگرد کار ما در کلیسای فیلیپسبرگ بود. آروز صبح از بالای منبر به صورت حضار که با همه آشنائی کامل داشتم، نگاه کردم و گفتم «دوستان من، شاید انتظار داشته باشید که سخنانی بمناسبت سالگرد خدمت در کلیسا بگویم. این پنج سال برای من و همسرم و کودکانم از سالهای بسیار خوب زندگی محسوب می شود. دو طفل ما در همین جا به دنیا آمدند. ما هیچگاه این سالهای خوش را از خاطر نخواهیم برد. ولی باید به اطلاع دوستان عزیزم برسانم که چهارشنبه گذشته، اتفاق خارق العاده ای برای ما روی داد که بر اثر آن فقط یک راه در مقابل ما باز شد.» آنگاه سخنانی را که در مزرعه شنیده بودم برای آنها شرح دادم و اضافه کردم که عین همین مطلب را نیز همسرم فهمیده بود و من هیچ شکی ندارم که دست خداوند در کار است و باید دستور او را اجرا نمائیم. وقتی پرسیدند کجا می روم، من جواب درستی نداشتم. احتمال داشت به نیویورک برویم ولی مطمئن نبودم و تنها چیزی که بطور واضح برایم معلوم بود این بود که باید از فیلیپسبرگ خارج شوم.

باید بگویم این نوع زندگی که تحت هدایت روح القدس سپری می شود خیلی لذت آور است. آروز عصر وقتی به خانه رفتم تلفن چندی بار زنگ زد. یک کشیش از فلوریدا مرا دعوت کرد که نزد او بروم و جلساتی برای تقویت حیات روحانی اعضای کلیسایش تشکیل دهم. او اظهار می داشت که اطمینان دارد خدا مایل است که من این دعوت را هر چه زودتر قبول کنم. به ترتیب چند نفر تلفن کردند و بزودی برنامه ام برای دوازده هفته سخنرانی در نقاط مختلف امریکا تکمیل گردید. ظرف بیست روز تمام اثاثیه منزل را جمع کردیم و به منزل والدین همسرم، منتقل شدیم و من مسافرتهای خود را شروع کردم.

در تمام تابستان و مدتی از زمستان در نقاط مختلف کشور مشغول مسافرت و موعظه شدم ولی بقدری در فکر نیویورک بودم که مسافت شهرها را همیشه با مقایسه با نیویورک در نظر می گرفتم و حتی کوشش می کردم که گاهی در نقاطی که نزدیکتر به این شهر عظیم و شلوغ و پر مصیبت است سخنرانی کنم زیرا به آن خیلی علاقه داشتم.

در پایان زمستان ۱۹۶۰ در ایروینگتن نیوجرسی، جلساتی تشکیل دادم. نزد کشیشی به نام «رجینالد یک» مهمان بودم و بعضی از وقایعی را که در نیویورک برای من روی داده بود، تعریف می کردم. آقای یک در حدود یکساعت روی مبل نشسته بود و به دقت گوش می داد و سئولاتی می کرد.

بالاخره گفت «دیوید، بنظر من لازم است کلیساها یکنفر را بطور تمام وقت برای خدمت در میان اعضای دسته های نیویورک استخدام نمایند. اگر موافق باشی من در این مورد به چند نفر از دوستانم تلفن خواهم کرد.»

یکی از کسانی که آقای یک بوسیله تلفن با آنها تماس گرفت «استانلی برگ» معاون یکی از کلیساها بود و قرار شد عده ای از کشیشان و روحانیون علاقمند برای شنیدن سخنان من در کلیسای آقای برگ جمع شوند. وقتی جلسه مزبور تشکیل شد نامه ای از یکی از مقامات مهم پلیسی قرائت شد که طی آن پیشنهاد شده بود که کلیساها اقدام جدی در مورد کمک به حل مشکلات نوجوانان بنمایند. سپس آقای برگ برخاست و در باره کاری که من شروع کرده بودم توضیحاتی داد و بعد از آن من برخاستم و عقاید خود را در مورد طرز کار در میان نوجوانان تشریح کردم.

پیش از پایان جلسه، طرح اساسی برای کار ریخته شد و چون هدف اصلی عبارت بود از رسانیدن پیام پر لطف و محبت الهی به پسران و دختران جوان، بهمین دلیل نام این کار جدید را «بشارت به نوجوانان» گذاشتیم. چون من این کار را قبلاً شروع کرده بودم، پس بعنوان مدیر سازمان جدید انتخاب شدم. یکنفر سروان شهربانی به نام «پل دلینا» که از اعضای کلیسای آقای برگ بود. بعنوان منشی و خزانه دار تعیین گردید.

موضوع بعدی عبارت بود از تأمین بودجه که آن هم حل شد. حساب کردیم که برای کرایه محل کار و حقوق و هزینه های جاری اقلاً ۲۰۰۰۰ دلار لازم است و بهمین دلیل بودجه بیست هزار دلاری درست کردیم ولی هیچ پولی در دست نداشتیم. وقتی آقای کشیش برگ موضوع انتخاب شدن سروان پل دلینا را بعنوان خزانه دار به اطلاع او رسانید به او چنین گفت «پل، می خواهم خبر خوبی به تو بدهم. تو بعنوان خزانه دار کمیته «بشارت به نوجوانان» انتخاب شده ای. دیوید ویلکرسون، مدیریت این کار بعهده دارد و بودجه ای که برای سال اول تعیین شده است مبلغ بیست هزار دلار می باشد.» پل دلینا گفت «دیوید ویلکرسون، کیست؟ دفاتر حساب نزد چه کسی است و پول کجاست؟» کشیش برگ جواب داد «پل، نه دفتری وجود دارد و نه پولی. دیوید ویلکرسون، کشیش کلیسایی در فیلیپسبرگ بوده است که تصور می کند خدا در نیویورک برای او نقشه ای دارد.» پل خندید و گفت «مثل این که مرا دست انداخته اید!» ولی کشیش برگ جواب داد «البته این کار

چندان منطقی بنظر نمی رسد ولی فراموش مکن که مردان خدا همیشه با ایمانی که داشته اید امور محال و مشکل را ممکن و آسان ساخته اند.»

فصل سیزدهم

در یکی از روزهای ماه فوریه که مصادف با همان روزی بود که دو سال قبل تصمیم گرفتم تلویزیون خود را بفروشم و حوادث پرماجرایی بعدی آغاز شده بود، من در عرشه کشتی ایستاده و در حالی که امواج کف آلود به کشتی می خورد به مجسمه آزادی چشم دوخته بودم و دیدن مجسمه آزادی را به فال نیک گرفتم زیرا من برای اجاره محلی برای شروع کار خود به استتن آیلند می رفتم تا برای آزادی نوجوانان مشغول تلاش شوم. نشانی محلی که در دست من بود با کار من بسیار مناسب داشت: بولوار پیروزی ۱۸۶۵. عده ای این محل را برای مرکز کار ما مناسب تشخیص داده بودند ولی وقتی به آنجا که قرار بود به اصطلاح «مرکز کار» باشد رفتم و دیدم که جای بسیار محقری است که سه اطاق کوچک دارد، گفتم «خداوندا، خیلی متشکرم اینجا خیلی مدرن نیست زیرا به جاهای مدرن عادت ندارم.»

کار بشارت به نوجوانان در همین سه اطاق محقر شروع شد. تنها شخصی که حقوق می گرفت من بودم و حقوق من بقدری کم بود که نمی توانستم خانه ای برای خود کرایه کنم. روی مبل بزرگ یکی از همین سه اطاق می خوابیدم و غالباً غذای ساده ای تهیه می کردم و می خوردم و گاهی دوستان مرا برای ناهار یا شام دعوت می کردند. این مشکلات برای من چندان اهمیتی نداشت ولی آنچه مرا ناراحت می ساخت، عبارت بود از دوری از خانواده. گوئن نزد والدین خود مانده بود ولی خیلی میل داشت که هر چه زودتر نزد من آید. یکدفعه بوسیله تلفن به من چنین گفت «دیوید، من می دانم کاری که تو انجام می دهی کاری صحیح و مهم است ولی من از تنهایی خسته شده ام. بچه ها هم اصلاً تو را نمی بینند و حتی بچه کوچک ما نمی داند پدرش چه شکلی است.» بالاخره قرار گذاشتیم که وقتی مدرسه ها تعطیل شد هر طور شده خانواده من به نیویورک بیایند و همسرم می گفت که هر طور شده جایی برای زندگی پیدا خواهیم کرد. ولی باید بگویم که زندگی تنها، مزایایی برای من داشت و من می توانستم وقت خود را صرف دعا بنمایم و هیچ چیز مزاحم من نمی شد. در محل کارم وسایل استراحت زیادی وجود نداشت و بهمین دلیل محیط مناسبی برای دعا و تفکر بوجود آمده بود و من هر روز با اشتیاق در انتظار ساعتی بودم که قبلاً صرف تماشای تلویزیون می شد ساعت ۱۲ تا ۲ بعد از نیمه شب. این فرصت دعا و تفکر روح مرا تازگی می بخشید و مرا قوی و امیدوار می ساخت.

شور و هیجان مخصوصی در زندگانیم به وجود آمده بود. در همان اوایل کار، کلیساهای پنطیکاستی اسپانیولی و انگلیسی زبان نیویورک برای شروع کار مبلغ یکهزار دلار کمک کردند. من قسمت اعظم این پول را به اجرای دو برنامه اختصاص دادم. اولی عبارت بود از تهیه نشریات مفید و فراوان برای توزیع بین تمام

نوجوانان نواحی مورد نظر. در این نشریات بر اساس کتاب مقدس، تعالیم و نصایح در مورد مواد مخدره، روابط نامشروع جنسی، مشروبخواری، استمناء و سایر کارهای زشتی که در میان نوجوانان عضو دسته‌ها متداول بود ذکر کردیم. برای توزیع این نشریات، زحمات زیادی کشیدیم و صدها نفر از جوانان داوطلب کلیساها به کمک خواستیم تا این نشریات را به نوجوانان برسانند. ولی بعد از سه ماه تلاش فقط چند نفر دختر و پسر محدود بر اثر خواندن این جزوات تحت تأثیر قرار گرفته و زندگی جدیدی پیدا کرده بودند و بدینطریق نتیجه کار چندان رضایتبخش نبود.

برای این که کار مفیدتری انجام داده باشیم، دومین برنامه خود را شروع کردیم و آن عبارت بود از اجرای برنامه در تلویزیون. من در حدود صد نفر پسر و دختر جوان پیدا کردم که با کمک مسیح از مشکلات خود رهائی یافته بودند. یک دسته خواننده که همگی از نوجوانان بودند، درست کردیم و هر هفته در تلویزیون برنامه اجرا کردیم و این کار را مدت سیزده هفته ادامه دادیم. برنامه‌ها جالب بود. دسته سراینندگان سرود می‌خواند و سپس یکی از پسران یا دختران شرح حال خود را بیان می‌کرد.

این برنامه علاقمندان زیادی پیدا کرد و مخصوصاً نوجوانان خیلی به آن علاقه داشتند ولی اشکالی که وجود داشت این بود که پول زیادی لازم بود. هر چند جوانان کمکهای جزئی خود را از ما دریغ نمی‌کردند ولی در پایان هفته سیزدهم مبلغ ۴۵۰۰ دلار بدهی داشتیم.

در جلسه مخصوص کمیته مربوطه که برای رفع این بحران تشکیل شده بود، گفتم «چنین بنظر می‌رسد پیش از این که بتوانیم از این برنامه نتیجه‌ای بگیریم، مجبور هستیم آنرا تعطیل کنیم.» مثل این بود که همه موافق هستند. ما مایل بودیم که که سیزده هفته دیگر برنامه تلویزیونی را ادامه دهیم ولی مثل این که امکان نداشت. ناگهان شخصی که او را تا آن موقع ندیده بودم ولی ظاهراً کشیش کلیسای اسقفی بود از جا برخاست و گفت «من پیشنهادی دارم.» قبل از این که پیشنهاد خود را بگوید خود را معرفی کرد و فهمیدیم که اسمش «هارلد بریدسون» از کشیشان کلیسای اصلاح شده هلندی در مونت ورنون نیویورک است. او گفت «من برنامه‌های شما را دیده‌ام. خیلی جالب و مفید است. آیا امکان دارد پیش از این که آنرا بطور قطع تعطیل نمائید، با بعضی از دوستان من تماس بگیرید؟»

من بدون این که تمایل زیادی به این کار داشته باشم، موافقت کردم ولی می‌دانستم که روح القدس برای پیشرفت کار خود راههای بسیار عجیب و غریبی دارد که غالباً به فکر ما نمی‌رسد.

روز بعد من و کشیش هارلد به ملاقات آقای «چیس واکر» رفتیم که سر دبیر یکی از مجلات در مانهاتان است. آقای واکر با کمال دقت به سخنان ما در مورد طرز شروع کار گوش داد. مثل این که علاقمند شد

ولی چنین بنظر می رسید که نمی داند ما از او چه انتظاری داریم. پس پرسید «از من چه کاری ساخته است؟» هارلد به او گفت «چون با هم خودمانی هستیم من بدون شاخ و برگ می گویم که ما به ده هزار دلار احتیاج داریم.» آقای واکر کمی ناراحت شد و من هم ناراحت شدم. سپس آقای واکر شروع به خندیدن کرد و گفت «خوب، از این که این اطلاعات را در اختیار من گذاشتید خیلی متشکرم ولی باید به عرض برسانم که ده هزار دلار ندارم و نمی توانم این مبلغ را برای شما جمع آوری کنم. چطور شد که در این مورد به یاد من افتادید؟» هارلد گفت «در واقع من نمی توانم به این سؤال جوابی بدهم ولی وقتی شنیدم که می خواهند این برنامه را تعطیل کنند به من اینطور الهام شد که کلید حل این معما در دست شماست و هر بار که در این مورد اندیشیده ام شما به یادم آمده اید. بیش از این دیگر چیزی نمی دانم.» از لحن سخن هارلد معلوم بود که خیلی امیدوار است. آقای واکر چیزی نگفت. هارلد با تردید ادامه داد «ممکن است من اشتباه کرده باشم ولی این الهامات معمولاً دارای مفهومی هستند.»

از دفتر آقای واکر کاملاً خارج شده بودیم که او ما را صدا زد. وقتی برگشتیم، گفت «همین حالا موضوع عجیبی به فکرم رسید. امروز تلگرافی به من رسید که معنی آنرا نمی فهمم.» بعد از مدتی جستجو، تلگراف مورد نظر را پیدا کرد. این تلگراف از یکی از دوستان آقای واکر به نام «کلمنت استون» رئیس یکی از شرکتهای معظم بیمه در شیکاگو بود که متن آن این بود «تلگراف قبلی را نادیده بگیرید. روز چهارشنبه در هتل هیلتون ساوی خواهم بود.» آقای واکر اظهار داشت «امروز چهارشنبه است ولی من قبلاً تلگرافی دریافت نداشته ام و نمی دانم چرا این تلگراف را برای من فرستاده است در حالی که ما اصلاً قرار ملاقات نداشتیم. شاید منشی او اشتبهاً اسم مرا بجای شخص دیگری نوشته است.» سپس آقای واکر مدتی به هارلد نگاه کرد و بعد قلم برداشت و روی کاغذ یادداشت چند کلمه نوشت و آنرا در پاکتی گذاشت که باز بود و به هارلد داد و گفت «به هتل هیلتون ساوی بروید و سراغ آقای کلمنت استون را بگیرید و وقتی او را پیدا کردید برای معرفی خود این پاکت را به او بدهید. شما هم می توانید نوشته مرا بخوانید.»

وقتی منتظر آسانسور بودیم، نوشته آقای واکر را خواندیم. نوشته بود «کلمنت عزیز، بدینوسیله آقای دیوید ویلکرسون را معرفی می کنم. ایشان کار بسیار مهمی در میان جوانان شروع کرده اند و به ده هزار دلار احتیاج دارد. خواهش می کنم حرفهای او را با دقت گوش بده و در صورت امکان به او کمک کن تا خدمت خود را ادامه بدهد. دوستت چیس.» به هارلد گفتم «این کار به نظرم خیلی احمقانه است. فکر می کنی رفتن ما نزد این شخص لازم باشد؟ هارلد با لحنی مطمئن اظهار داشت «البته، حتماً باید او را ملاقات کنیم.»

بیست دقیقه بعد در جلوی در اطاق کلمنت استون بودیم. ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود. شخصی که مشغول بستن کراوات خود بود در را باز کرد. ظاهراً لباس می پوشید تا برای صرف شام حاضر شود. پرسیدیم «جنابعالی آقای استون هستید؟» آن مرد با تکان دادن سر خود حرف ما را تصدیق کرد. گفتم «بینشید از طرف آقای واکر یادداشتی برای جنابعالی آورده ایم.» آقای استون جلوی در ایستاد و یادداشت را خواند و سپس ما را به اطاق دعوت کرد. وضع ناراحت کننده ای ایجاد شده بود. آقای استون اظهار داشت که چند دقیقه دیگر قرار است یکنفر را در سالن هتل ملاقات نماید ولی حاضر است در موقعی که لباس می پوشد حرفهای ما را گوش بدهد.

یکریع بعد آقای استون برای خروج از اطاق حاضر شده بود و من هنوز سخنان خود را تمام نکرده بودم. آقای استون با کمال ادب گفت «متأسفانه حالا باید بروم ولی چون آقای واکر شما را معرفی کرده است همین برای من کافی است. از کاری که شروع کرده اید خوشم آمد، صورت حسابهای خود را برای من بفرستید و من مخارج شما را تا ده هزار دلار خواهم پرداخت.»

من و هارلد خشکمان زده بود و با حیرت به یکدیگر نگاه می کردیم. آقای استون در حالی که به طرف در می رفت، گفت «خیلی معذرت می خواهم که باید بروم شما می توانید دنباله حرفهای خود را روی نوار ضبط کنید و برای من بفرستید. وقتی باز به نیویورک آمدم می توانم شما را ملاقات کنم و در باره جزئیات امر صحبت کنیم.» این را گفت و خارج شد.

ده هزار دلار آقای استون جهت پرداخت قرضهای ما برای برنامه تلویزیون و ادامه آن به مدت سیزده هفته، صرف گردید بعلاوه قسمتی از آن صرف تهیه فیلمی به نام «پیک مرگ در رگهای نوجوانان» گردید که در آن اعتیاد مرگبار نوجوانان به هروئین و بدبختی های حاصله از آن، نمایش داده شده است. ولی کمک آقای استون کار مفید و بسیار مهم دیگری نیز انجام داد و آن این بود که علاقه و احترام ما و عده دیگری را نسبت به این کار جلب کرد و ما را مطمئن تر ساخت که خداوند برای این کار نقشه ای دارد و بهتر فهمیدم که تا وقتی به خداوند توکل نمائیم او از ریهائی که ما انتظار نداریم کار خود را پیش خواهد برد و معجزات خارق العاده به ظهور خواهد رسانید.

فصل چهاردهم

با وجودی که برنامه تلویزیونی ما علاقمندان زیادی پیدا کرد و یکی از بهترین برنامه ها شناخته شد ولی من شخصاً به این نتیجه رسیدم:

اقدامی که برای پیشرفت کار ما ضرورت کامل دارد عبارت از تماس مستقیم با نوجوانان. بهمین جهت مدتی قبل از تعطیل شدن برنامه تلویزیونی من شخصاً به خیابانهای نیویورک می رفتم و مستقیماً با نوجوانان سخن می گفتم و بزودی فهمیدم که این روش بهترین راه رسانیدن پیام پر لطف الهی به نوجوانان می باشد. خود عیسای مسیح تلویزیون در اختیار نداشت و حتی کتاب و نشریاتی در اختیار او نبود تا به مردم بدهد. روش او عبارت بود از تماس و سخن گفتن مستقیم با مردم زیرا شخصیت و محبت انسان در برخورد مستقیم تأثیر فراوانی دارد. من هم بزودی فهمیدم روشی که مورد استفاده عیسای مسیح بود برای من نیز بهترین روشهاست.

با در نظر گرفتن مراتب فوق، من هر روز صبح در محل کار خود را می بستم و سوار کشتی کوچک می شدم و به دلان زیر زمینی بروکلین می رفتم و با پسران صحبت می کردم. غالباً سخنان من مؤثر واقع می شد و من شاهد بودم که چطور بعد از دعا و تسلیم شدن به خداوند، انقلابی در زندگی آنها بوجود می آید.

در این مورد موفقیت‌هایی نصیب من گردید ولی بیشتر متوجه شدم که یکی از ضروریات کار ما این است که وقتی نوجوانان ایمان آوردند، دنبال کار را بگیریم و آنها را آموزش دهیم و مواظبت نمائیم تا در زندگی جدید روحانی خود پیشرفت نمایند. غالباً این جوانان جدیدالایمان را به یکی از کلیساهای خوب محلی می سپردم ولی گاهی این جوانان گرفتار مشکلاتی بودند و احتیاج به مواظبت مخصوص داشتند.

یکروز صبح در کنار مانهاتان از کشتی کوچک پیاده شدم و با قطار زیر زمینی به طرف بروکلین حرکت کردم. وقتی قطار در محلی دور می زد چرخهای آن بر اثر اصطکاک با ریل، صدای مخصوصی می کرد. در همان موقعی که این صدا به گوش می رسید مثل این بود که نقشه کار آینده به صوتی شبیه الهام در نظرم مجسم شد و فهمیدم که باید محل کار خود را به قلب محله های نیویورک که مرکز دسته های مختلف نوجوانان است منتقل سازیم و در حدود دوازده نفر که مانند من به احتیاج شدید جوانان و مشکلات عظیم آنها پی برده اند با هم همکاری نمایند. هر یک از این اشخاص در رشته بخصوصی تخصص خواهد داشت مثلاً یکی در میان پسران عضو دسته ها کار خواهد کرد و دیگری متخصص کمک به معتادین به مواد مخدره خواهد بود و سومی با والدین این نوجوانان تماس خواهد گرفت و دیگری متخصص کمک به نوجوانان کوچکتر

خواهد بود. بعضی از این کارکنان، زن یا دختر خواهند بود که مخصوصاً در میان دختران دسته‌ها کار خواهند کرد و برای حل مشکلات جنسی و یا ترک اعتیادات به آنها کمک خواهند کرد. در این مرکز که احتمالاً آنرا «مرکز نوجوانان» خواهیم آورد تا هر کسی که به آنجا داخل شود احساس کند که محل مخصوص است. پسران و دخترانی را که احتیاج به کمک دارند به آنجا خواهیم آورد تا در آن محیط پر مهر و محبت تحت انضباط مخصوصی رشد کنند و در عبادت و مطالعات روحانی ما شرکت نمایند و شاهد زندگی مسیحی باشند و طرز همکاری با یکدیگر را یاد بگیرند و خودشان نیز مسئولیتهائی قبول کنند و این مرکز بمنزله کلاس آمادگی برای زندگی روحانی خواهد بود.

اینها بود افکاری که در قطار به من الهام شد. در تابستان ۱۹۶۰ که در حدود یکسال از شروع کار تمام وقت من در نیویورک گذشته بود، نقشه‌های خود را با چند نفر در میان گذاشتم. در مسافرتی که برای تأمین بودجه می‌کردم در باره احتیاج جدیدی که به آن پی برده بودم، سخن می‌گفتم. مخصوصاً در کلیساهای پنطیکاستی نیویورک موضوع را با تفصیل تشریح می‌نمودم ولی همیشه این جواب را می‌شنیدم «دیوید، نقشه‌های تو بسیار خوب است ولی پول زیادی لازم دارد.» البته این حرف صحیح بود. مانده حساب ما در بانک هیچوقت از صد دلار تجاوز نمی‌کرد. برای این که من برای شروع کار جدید جرأتی پیدا کنم، لازم شد همسرم گوئن مرا یکبار شدیداً توبیخ کند. قرار بود گوئن بعد از تعطیل مدارس فوراً به نیویورک بیاید. من در جزیره استتن نزدیک محل کار خودمان، آپارتمان کوچکی کرایه کردم و بوسیله تلفن به شوخی به زنم گفتم که «البته این آپارتمان شباهتی به هتل هیلتون مرکزی ندارد ولی اقلاً می‌توانیم با هم باشیم. اسبابها را ببند و حاضر باش تا بیایم شما را به اینجا بیاورم.» گوئن جواب داد عزیزم، جا برای من اهمیتی ندارد فقط میخواهیم نزد هم باشیم.» بدینطریق خانواده خود را به نیویورک آوردم و با وجودی که خانه بزرگی اختیار نداشتیم ولی بسیار خوشحال بودیم. گوئن با علاقه تمام فعالیتهای ما را که برای کمک به نوجوانان انجام می‌شد، دنبال می‌کرد و مخصوصاً به نقشه من در باره تشکیل مرکز نوجوانان و انتخاب عده‌ای همکار یکدل خیلی علاقه داشت.

یک شب وقتی ناراحتی خود را برای گوئن شرح دادم و گفتم برای اجرای نقشه‌های خود پول نداریم او به من گفت «دیوید، واقعاً خجالت دارد. مثل این که ایمان خود را از دست داده‌ای زیرا می‌خواهی اول پول داشته باشی و بعد کار را توسعه دهی. لازم است با ایمان محلی را که برای «مرکز نوجوانان» لازم داری خریداری نمائی و در آن موقع است که خداوند با توجه به ایمان تو، تمام احتیاجات مالی را جبران خواهد نمود. اگر پول داشته باشی و کاری انجام دهی دیگر ایمان لازم نیست.»

اول فکر کردم که این هم از همان حرفهای زنانه است ولی هر چه بیشتر در باره آن فکر کردم، دیدم کاملاً با تعالیم کلام خدا مطابقت دارد زیرا در کتاب مقدس مکرراً اشاره شده که مردان خدا اول با توکل به خداوند قدمی برداشته اند و بعد از آن خدا قدرت معجزه آسای خود را نشان داده است. مثلاً قبل از این که دریای احمر شکافته شود، لازم بود که حضرت موسی عصای خود را بسوی دریا دراز کند و همچنین پیش از فرو ریختن دیوارهای شهر اریحا لازم بود که یوشع نبی شیپورها را به صدا در آورد. پس در مورد من هم شاید خدا می خواست قبل از این که پولی در بساط داشته باشم، برای خرید محل تعهداتی بنمایم تا بعداً خدا معجزاتی انجام دهد.

کمیته مرکزی را دعوت کردم. این کمیته متشکل از شش کشیش و سه عضو معمولی کلیسا بود ولی تمام اعضای آن اشخاصی بودند بسیار روحانی و علاقمند به کار نوجوانان و بهمین دلیل از هیچگونه فداکاری برای پیشرفت کار خودداری نمی کردند. برای اعضای کمیته شرح دادم که احتیاج شدیدی به محل مخصوص، احساس می شود که در آن کارکنان و خادمین مسیحی بتوانند بنحو مؤثری به اعضای دسته ها و معتادین به مواد مخدره، کمکهای لازم را بنمایند و اضافه کردم که همسرم عقیده دارد که ما باید اول محل را تهیه کنیم و تعهداتی برای خرید آن بنمائیم و در آن موقع مشغول کوشش برای تأمین بودجه بشویم. اعضای کمیته با این عقیده موافقت کردند و یکی از آنها به نام کشیش «آرتور گریوز» اظهار داشت: «می توان این اقدام را برای آزمایش قدرت ایمان انجام داد.»

وقایعی که بعداً اتفاق افتاد بطور خلاصه به شرح زیر بود:

در تاریخ ۱۵ دسامبر ۱۹۶۰ ساعت ۲ بعد از نیمه شب وقتی سخت مشغول دعا بودم ناگهان این فکر به من الهام شد که خیابان مخصوصی در بروکلین وجود دارد که در آن محل، مناسبی برای مرکز نوجوانان وجود دارد و باید در این محل مورد تحقیق کنیم. ما قبلاً جای دیگری را در نظر داشتیم ولی حالا نام خیابان کلیتون به من الهام شد. فوراً نقشه شهر نیویورک را برداشتم و خیابان کلیتون را پیدا کردم. روی نقشه به صورت خط سیاه نازکی کشیده شده بود. من با مداد آن را مشخص کردم. مثل این بود که این محل دیگر مال ما است و «مرکز نوجوانان» در آن قرار دارد.

روز بعد به چند نفر از اعضای کمیته تلفن کردم و قرار گذاشتیم که در خیابان کلیتون یکدیگر را ملاقات نمائیم و ببینیم که در این خیابان چه خانه هائی برای فروش وجود دارد. پیش از حرکت به سروان پل دلینا که خزانه دار ما بود تلفن کردم و پرسیدم موجودی ما چند است؟ پل علت این سؤال را پرسید. گفتم «در نظر داریم در خیابان کلیتون خانه ای خریداری کنیم.» پل جواب داد «عجب! با کمال تأسف باید به عرض

برسانم که موجودی فقط ۱۲۵/۷۳ دلار است.» گفتم «بسیار خوب.» پل گفت: مگر از این خبر ناراحت شدید؟ گفتم «اگر نقشه های ما عملی شود جای ناراحتی و نگرانی وجود ندارد. تو را در جریان خواهم گذاشت. فعلاً خداحافظ»

اولین خانه ای که دیدیم برای منظور ما مناسب بود. ساختمانی قدیمی بود که روی در آن نوشته بودند «این خانه به فروش می رسد» و هر چند کمی گرفته بنظر می رسید ولی قیمتش مناسب یعنی ۱۷۰۰۰ دلار بود. پیر مردی تمام قسمتهای خانه را به ما نشان داد و حتی در باره شرایط خرید نیز سخن به میان آمد و شرایط را مناسب تشخیص دادیم و از این که موضوع به این سرعت پیشرفت کرد، خودمان نیز متعجب بودیم. ولی وقتی روز بعد دوباره برای مذاکره به آن خانه رفتیم، پیر مرد از قرار معلوم پشیمان شده بود. این وضع چند روز ادامه داشت ولی فکر کردیم شاید بهتر باشد در جست و جوی دیگری باشیم.

در خیابان کلیتون، خانه دیگری پیدا کردیم که فروشی بود. موجودی ما حتی کمتر از صد دلار بود ولی این بار بجای این در فکر ۱۷۰۰۰ دلار باشیم می خواستیم خانه ای معامله کنیم که قیمت آن ۳۴۰۰۰ دلار بود. این خانه قبلاً آسایشگاه اشخاص از کار افتاده بود و از بسیاری جهات برای منظور ما مناسب بود. دارای اتاقهای خواب مجهز به تختخواب و همچنین چند دفتر کار و وسایل مربوطه بود. وقتی با مالک خانه مذاکره کردیم، او حتی حاضر شد تخفیفی هم بدهد. با وجودی که این خانه کمی بوی رطوبت داشت و بیش از حد رسمی بنظر می رسید و با وجودی که موجودی ما در بانک کمتر از صد دلار بود، من حاضر شدم قرار داد را امضاء کنم. ولی «دیک سیمونز» که کشیش کلیسای مشایخی و از اعضای کمیته ما بود اظهار داشت «من کلید ساختمان دیگری را که رو به روی این خانه است، گرفته ام. بد نیست پیش از این که این قرار داد را امضاء کنیم سری به آن خانه بزنیم.» پرسیدم قیمت آن خانه چند است؟ دیک با تردید گفت «۶۵۰۰۰ دلار.» گفتم «بد نیست. خانه هائی که می بینیم قیمتشان یک به یک بالا می رود ولی در عوض موجودی ما در بانک کمتر می شود. اولین خانه ای که در نظر گرفتیم ۱۷۰۰۰ دلار بود در حالی که فقط یکصد و بیست و پنج دلار موجودی داشتیم. خانه دوم ۳۴۰۰۰ دلار ارزش دارد در حالی که موجودی ما کمتر از صد دلار شده است. حال که می خواهیم خانه ۶۵۰۰۰ دلاری بخریم حتماً موجودی ما از سابق کمتر شده است!»

خانه ۶۵۰۰۰ دلاری بسیار بزرگ و با شکوه بود. باید اقرار کنم وقتی آنرا دیدم قلب از شادی به طپش افتاد. خانه ای بود با ستونهای عظیم که به خانه های اشراف شباهت داشت. ولی وقتی داخل شدیم ناراحتی شدیدی به ما دست داد. آثار خرابی در همه جا مشاهده می شد زیرا این خانه دو سال خالی مانده بود و قبل از آن هم، مدتها خلوتکده و محل خوشگذرانی دانشجویان کالجی بود که در همان نزدیکی ها قرار داشت و اخیراً

هم یک شخص درویش صفت گوشه گیر بطور غیر قانونی در آن ساکن شده بود. این شخص علاقه زیادی به جمع آوری خرد و ریز و آشغال داشت و تمام اطاقها را با روزنامه و بطری شکسته و چترهای پاره و کالسکه قدیمی بچه و پارچه های کهنه پر کرده بود. هر روز صبح چرخی دستی خود را بر می داشت و از میان زباله همسایه ها، اشیاء بی مصرف جمع می کرد و به خانه می آورد و ذخیره می نمود! ظاهراً سرایدار خانه بود ولی از قرار معلوم مالکین خانه از مدتها قبل از او قطع امید کرده بودند. لوله های آب اغلب ترکیده و گچهای دیوارها و سقف های اطاقها ریخته بود. غالب نرده های آهنی کج شده و افتاده و درها از پاشنه در آمده بود.

ولی با وجود مراتب فوق، از همه جا معلوم می شد که این خانه روزی خانه یکی از بزرگترین اشراف بوده است. یک آسانسور مخصوصی برای رفتن به طبقه دوم داشت. اطاقهای مخصوصی برای مستخدمین ساخته شده بود. در زیر زمین و تمام ساختمان اثری که روطوبت دیده نمی شد. همه جا را دیدیم. کشیش هارلد بریدسون ناگهان با صدای بلندی فریاد برآورد «این جا بسیار خوب است. این همان جائی است که خدا می خواهد به ما ارزانی فرماید.» صدای او بقدری مؤثر بود که شباهت به صدای پیامبران داشت. اطمینانی که در این دوست عزیز وجود داشت در من خیلی تأثیر کرد و در انجام نقشه های ما مفید بود.

دیک سیمونز با مالکین خانه مذاکره کرد و ضمن برگرداندن کلید صریحاً به آنها گفت که اگر خانه در وضع خوبی بود ۶۵۰۰۰ دلار ارزش می داشت ولی در وضع بدی است. مالکین، قیمت را پائین آوردند. دیک بیشتر چانه زد و باز هم تخفیف گرفت و بالاخره قیمت را به ۴۲۰۰۰ دلار رسانید. من از دیک پرسیدم «خوب، حالا چکار کنیم؟ موجودی ما در بانک همان صد دلار است.»

حقیقت این بود که من چندان علاقه ای به خریدن این خانه نداشتم. بقدری کار لازم داشت که دو سه هفته وقت لازم بود که آنرا سر و صورتی بدهیم در حالی که من میل داشتم فوری کار اصلی خود را شروع کنیم نه این که وقت خود را صرف تعمیرات نمائیم. ولی از طرف دیگر اگر نقشه خدا این بود که ما از این خانه استفاده کنیم، من چه حقی داشتم که با نقشه الهی مخالفت نمایم؟ قبل از این که در این مورد قدمی برداریم، من می خواستم اطمینان حاصل کنم که میل خداوند چیست و بهمین دلیل در وقت دعای شب موضوع را به حضور خداوند آوردم و گفتم «خداوندا، باز می خواهم با تو شرطی ببندم.» سپس شرط خود را در میان گذاشتم.

روز بعد به یکی از کلیساهای بزرگ نیویورک رفتم و خانم «ماری بروان» معاون کشیش آن کلیسا را ملاقات کردم و احتیاجات خود را برای او شرح دادم. خانم براون گفت «دیوید، نقشه های تو بسیار قابل تحسین است. اگر قرار باشد این خانه را بخرید چه موقعی باید بیعانه را پردازید؟» گفتم «ظرف یک هفته»

گفت «چطور است بعدازظهر یکشنبه به جلسه کلیسائی بیائی و در این مورد صحبت کنی؟ البته این موقع برای جمع آوری اعانه وقت خوبی نیست زیرا نزدیک عید میلاد است و مردم خرج زیادی دارند ولی اگر مایل باشی می توانی امتحان کنی.»

فرصت خوبی بود، بنابر این دعوت او را قبول کردم. شرطی که با خداوند بسته بودم این بود که به او گفتم «می دانم که در این کلیسا در یک جلسه بیش از ۲۰۰۰ دلار جمع آوری نشده است ولی من از تو درخواست می کنم که در یک جلسه یکدهم ارزش خانه یعنی ۴۲۰۰ دلار جمع آوری شود بعلاوه، خداوندا درخواست می نمایم که این مبلغ بدون این که من میزان احتیاج مالی را ذکر کنم جمع آوری گردد.» و برای این که موضوع را مشکلتر و تا حدی ناشدنی کرده باشم گفتم «بعلاوه بگذار مردم بدون این که من از آنها تقاضا کنم خودشان داوطلبانه پول بدهند اگر این کار را انجام بدهی، من حتماً خواهم فهمید که مایل هستی این خانه را بخریم.»

بعد از این که این شرطها را پیشنهاد کردم، این عمل من حتی در نظر خودم احمقانه جلوه کرد و اینطور معلوم می شد که من از کار زیادی که برای تعمیر و آماده ساختن این خانه لازم بود ناراحت بودم و چندان علاقه ای به خرید آن نداشتم ولی در هر حال چون دعا کرده بودم، صبر کردم تا ببینم چه می شود.

یکشنبه قبل از کریسمس ۱۹۶۰ فرا رسید. عصر آنروز موعظه کردم و کوشش نمودم موعظه ام چندان هیجان انگیز نباشد. مشکل را تشریح نمودم و نقشه خود را شرح دادم و برای نمونه، شرح حال چند نفر از پسران را که از اسارت عادات زشت خلاص شده بودند ذکر کردم. در پایان جلسه گفتم: «دوستان عزیز، من خودم نمی خواهم از شما خواهش کنم تا احساساتی شوید و هدیه بدهید بلکه می خواهم روح القدس شما را رهبری فرماید. خدا می داند که احتیاج ما چه اندازه است. وقتی جلسه تمام شود، من به زیر زمین کلیسا خواهم رفت. اگر بعضی از شما حاضر باشند هدیه ای بدهند، من با تشکر خواهم پذیرفت.» بعد از ختم جلسه از در عقب کلیسا به زیر زمین رفتم و در پشت منبر کهنه ای نشستم. دقیقاً به کندی می گذشت و عرق سردی به پیشانی من نشسته بود. ده دقیقه گذشت ولی هیچکس نزد من نیامد. من تقریباً ناامید شدم ولی در عین حال خوشحال بودم که از زحمت پاک کردن و تعمیر خانه راحت خواهم بود. ولی ناگهان در به آهستگی باز شد. خانم بسیار پیری داخل شد و در حالی که چشمانش پر از اشک بود چنین گفت: «آقای کشیش ویلکرسون، من مدت پانزده سال برای چنین کاری دعا کرده ام. حالا ده دلار دارم و می دانم مبلغ ناچیزی است ولی مطمئنم که خداوند آنرا برکت خواهد داد و از آن استفاده خواهد نمود.» پیش از خروج او در باز شد و مردم بتدریج داخل شدند. نفر دومی زنی بود تقریباً پنجاه ساله که چنین گفت «من مبلغی از سازمان بیمه های اجتماعی دریافت

داشته ام و می خواهم برای کار نوجوانان هدیه کنم.» من خیلی تحت تأثیر قرار گرفته و خوشحال شده بودم زیرا هدیه دهندگان، پول خود را با احساسات قلبی توأم ساخته و تقدیم می نمودند. نفر سوم یکنفر مرد بود که دویست دلار داد و نفر بعدی سیصد دلار داد. پسر کوچکی آمد و فقط چهارده سنت داد ولی گفت «خداوند این پول را برکت خواهد داد چون تمام دارائی من همین است.» هر کسی مبلغ معینی می داد. یکنفر معلم آمد و گفت «دیوید، من در آمد زیادی ندارم ولی چون سروکارم با نوجوانان است به اهمیت کاری که در پیش داری کاملاً واقفم. اگر چک وعده دار قبول کنی، من حاضرم بیست و پنج دلار هدیه کنم.

ظرف پانزده دقیقه، تمام کسانی که می خواستند هدیه بدهند نزد من آمدند ولی هر کسی که هدیه می داد، پول خود را با احساسات قلبی و کلمات تشویق آمیز توأم می ساخت و با شادی هدیه می کرد بطوری که من نیز در شادی آنها شریک می شدم. بعد از این که همه رفتند، من پولها و چکها را به دفتر خانم براون بردم. وقتی شمردیم، دید ۴۴۰۰ دلار است! من شرطی را که با خداوند بسته بودم برای خانم براون شرح دادم و او حیرت زده و خوشحال شد. او این موضوع را همچون معجزه ای می دانست و قضیه را بارها برای دیگران تعریف کرد و گفت که در کلیسای آنها چنین امری سابقه نداشته است. این خانم بیش از پیش مطمئن شد که خداوند در کار ما دست دارد.

موضوعی که به خانم براون نگفتم این بود که من از خداوند درخواست کرده بودم ۴۲۰۰ دلار عطا فرماید تا بیعانه را بدهم ولی جمع هدایا ۴۴۰۰ دلار بود. از خودم پرسیدم که این ۲۰۰ دلار اضافی برای چه منظوری است. آیا خداوند مایل بود به من بیش از آنچه تقاضا کرده بودم عطا فرماید یا این که منظور دیگری داشت؟ شاید خداوند می دانست که ممکن است مقداری از چکها نکول شود و بهمین دلیل دویست دلار زیادتر داده بود. در هر حال قضیه برای من مبهم مانده بود. وقتی تمام چکها وصول شد دیدم درست ۴۴۰۰ دلار جمع آوری شده است. پس این دویست دلار اضافی برای چه بود؟

چند روز بعد در دفتر کار خود نشسته و با وکیل خودمان مشغول مذاکره بودیم که ۴۲۰۰ دلار بیعانه را بپردازیم. وکیل ما که «جولیوس فراید» نام داشت پرسید «چک ۴۲۰۰ داری را حاضر کرده اید؟» در حالی که در قلبم خدا را برای عطایایش شکر می گفتم، چک را به جولیس دادم. جولیس روی سندلی خود کمی جا به جا شد مثل این که می خواهد موضوع ناراحت کننده ای بگوید و بالاخره چنین گفت «البته تو می دانی که من برای کارهایی که برای مرکز نوجوانان انجام می دهم حق الزحمه ای دریافت نمی کنم...» این حرف او هیچ موردی نداشت زیرا جولیس از اعضای کمیته ما بود و تمام کارهای ثبتي را افتخاراً انجام می داد بنابراین دیگر لازم نبود این موضوع را برای من توضیح دهد. جولیس سخنان خود را اینطور ادامه داد «ولی وکیلی که با من

کار می کند باید حق الزحمه ای دریافت دارد و بهمین دلیل باید...» حرف او را قطع کردم و گفتم «جولیوس روشن تر صحبت کنم» گفت «در موقع پرداخت بیعانه باید پولی هم به او بدهیم.» پرسیدم چقدر؟ گفت «دویست دلار!»

پولی که برای پرداخت قسط اول لازم بود یعنی ۷۶۰۰ دلار هم باز بطور معجزه آسائی تأمین گردید. یکشنبه بعد در کلیسائی در «لانگ آیلند» موعظه کردم و در پایان جلسه با خواهش و تمنا مبلغ ۳۰۰۰ دلار به من دادند. هفته بعد «آرتور گریوز» با تلفن با من تماس گرفت و چنین گفت «رهبران کلیسای ما تصمیم گرفته اند که یک چک امضاء شده بدون ذکر مبلغ به تو بدهیم که در پایان معامله هر چه کم داشتی از حساب کلیسای ما در بانک برداشت کنی.

بدینطریق وجوه لازم برای خریداری و شروع کار «مرکز نوجوانان» با کمک خداوند تأمین گردید. خداوند حتی جزئی ترین مخارج را نیز تأمین فرمود. روزی که کلیدهای این قصر با شکوه را در خیابان کلینتون تحویل گرفتیم به همسرم گفتم «گوئن، حرف تو درست بود. گاهی حق با خانمهاست. آیا توجه کردی که از وقتی تو مرا توبیخ نمودی فقط یکماه می گذرد و ما ظرف این یک ماه فقط بوسیله ایمان مبلغ ۱۲۲۰۰ دلار جمع آوری کرده ایم؟ گوئن هم که مثل من غرق در شادی بود پرسید «موعد پرداخت قسط دوم چه وقت است؟» گفتم «تا پائیز آینده وقت داریم.»

فکر می کردم خیلی وقت داریم ولی نمی دانستم که در آن سال بقدری مشغول خواهیم بود که موعد قسط دوم برای پرداخت مبلغ ۱۵۰۰۰ دلار با سرعت زیادی فرا خواهد رسید.

فصل پانزدهم

هیچ قابل تصور نیست که این پیر مرد در این خانه چقدر آشغال جمع کرده بود. اطاقهای جدیدی کشف کردیم بقدری آشغال در آنها جمع بود که قبلاً از وجود آنها بی خبر مانده بودیم. همسرم که یکروز صبح برای دیدن خانه آمده بود اظهار داشت «در این خانه چقدر آشغال جمع شده است! بهتر است از کلیساها تقاضا کنیم که عده ای از جوانان خود را برای کمک در این مورد در اختیار ما بگذارند.» همین کار را کردیم. یکروز شنبه در اواخر ماه ژانویه که هوا ابری بود سه اتومبیل در جلوی مرکز نوجوانان توقف کرد و پانزده پسر و دختر جوان با شور و شعف و با سروصدا وارد شدند و ادعا کردند که هر قدر آشغال وجود داشته باشد فوری بیرون خواهند ریخت. ولی هنوز نمی دانستند چه خبر است. وقتی همه جا را به آنها نشان دادم، کم کم دیدم که شوق و ذوق آنها تا حدی از بین رفت!

این جوانان واقعاً زحمت کشیدند. از جلوی ساختمان شروع کردند و اطاقها را یک به یک خالی کردند و تمام آشغالها و اشیاء بیفایده را بیرون ریختند. سروان «پل دلینا» به شهرداری خبر داد که اقلأ چهار کامیون لازم است تا این آشغالها را حمل کنند.

بعد از این که کار تمام شد، سروان پل دلینا برای من شرح داد که چگونه سرپرست مأمورین شهرداری از قبول انعام برای این کار خودداری کرده بود. قضیه از این قرار بود که کامیونها در ساعت مقرر رسیدند ولی مأمورین مربوطه کار را شروع نکردند زیرا بتدریج مقدار آشغالها در پیاده رو بیشتر می شد. سروان پل فهمید که اینها اول می خواهند موضوع انعام خود را روشن کنند بعد دست به کار شوند و پل از آنها پرسید که چند می خواهند؟ فوراً جواب دادند «سی دلار.» چون دیگر چاره ای نبود حاضر شد که این انعام را از جیب خود بدهد تا ما از شر این آشغالها راحت شویم و قرار شد بعد از اتمام کار، این انعام را به آنها بپردازد.

چند ساعت بعد آخرین کامیون هم پر شد. شش کامیون پر از زباله و اشیاء بیفایده در خیابان راه افتادند. سرپرست مأمورین شهرداری نزد پل آمد تا ببیند کار دیگری هست یا نه. پل دلینا گفت «خیلی زحمت کشیدند و خیلی خوب کار کردید. حالا باید انعام شما را بدهم.» و دست خود را به جیب برد تا سی دلار به او بدهد. آن مرد اظهار داشت «آقا اختیار دارید. جوانهایی که در داخل خانه کار می کردند به من گفتند که این جا را برای چه منظور خریده اید. چون من خودم هم بچه های بزرگی دارم و مقصود شما خدمت به نوجوانان است، بهیچوجه از شما پول نخواهم گرفت.» این را گفت و بدون معطلی سوار کامیون خود شد و راه خود را

پیش گرفت. این واقعه هر چند چندان خارق العاده نبود ولی مرا خوشحال ساخت زیرا نشان می داد که مردم عادی هم به اهمیت خدمات ما توجه دارند.

بعد از سه هفته بالاخره به تعمیرات و نقاشی ساختمان رسیدیم. بعضی از اعضای کلیساهای مختلف که نقاش ساختمان بودند به کمک ما آمدند و تمام ساختمان را رنگ کردند. بعد لوله کشی ها را آوردیم و قسمت‌های زیادی از لوله کشی را که ترکیده بود و یا نقائص دیگری داشت عوض کردیم. برای تمام این کارها پول لازم بود و من برای جمع آوری هدایا مسافرت‌هایی به غالب نقاط کشور می کردم. یکی از اشکالات اساسی که برای ما پیش آمد این بود که شهرداری تأکید کرد که قبل از دریافت جواز شروع کار در این ساختمان باید وسایل آتش نشانی خودکار در ساختمان نصب نمائیم و برای این کار پانصد دلار لازم بود. دو باره مسافرت کردم و هر چند می خواستم هر چه زودتر کار اصلی خود را شروع کنم و وقت خود صرف پول جمع کردن نکنم ولی چاره ای نبود. خوشبختانه در کار تأمین مخارج تنها نبودم بلکه تمام اعضای کمیته مشغول فعالیت بودند. مثلاً یکی از اعضای کمیته یعنی کشیش «گردی فینین» به نقاط مختلف کشور مسافرت کرد تا احتیاجات ما را برای کلیساهای تشریح نماید. یکی دیگر از اعضای کمیته به نام «مارتین کارل» که از خوانندگان شهیر بود کارهای شخصی خود را کمتر کرد و برای کمک به پروژه ای که در پیش داشتیم به نقاط مختلف کشور مسافرت کرد.

بالاخره تعمیرات هم به پایان رسید و بدین‌طریق ظرف مدت کوتاهی پیشرفت زیادی کرده بودیم. در حالی که موجودی ما کمتر از صد دلار بود خدا این خانه عالی را به ما عطا فرمود. حالا لازم بود از آن استفاده کنیم و برای کمک به برادران و خواهران جوان خود از آن بهره برداری نمائیم. اولین کاری که می بایستی انجام دهیم این بود که محلی برای نشستن و سایر وسایل لازم را تهیه نمائیم یعنی هر چند خانه را در اختیار داشتیم ولی اثاثیه ای در دسترس نبود.

در این موقع بود که فهمیدم خدا مایل است عده زیادی در اجرای این نقشه شرکت داشته باشند. قبلاً اکثر فعالیتهای ما در کلیسای پنطیکاستی متمرکز بود ولی بزودی عده ای از کلیساهای مختلف از جمله اسقفی و باپتیست و کلیسای اصلاح شده به عضویت کمیته انتخاب شدند و بعلاوه عده ای از صاحبان صنایع و تجار با نفوذ نیز به کار ما علاقه پیدا کردند. یکی از این اشخاص، آقای «والتر هوینگ» یکی از تجار سرشناس نیویورک بود که همراه همسر خود وسیله شد که با عده ای از اشخاص با نفوذ کشور آشنا شویم در حالی که بدون کمک آنها چنین امکانی برای ما وجود نداشت. یکشنبه آقای والتر هوینگ و بانو ضیافتی در یکی از هتل های معروف ترتیب دادند و در حدود پنجاه نفر در آن شرکت کردند. یکی از نوجوانانی که از اسارت هروئین آزاد شده بود

شرح حال خود را به زبان ساده ای بیان داشت و تمام حضار که همگی از متنفذین بودند کاملاً تحت تأثیر قرار گرفتند.

آقای والتر هوینگ بعنوان مدیر هیئت مشاوران مرکز نوجوانان انتخاب گردید و بهمین مناسب آقای سروان پل دلینا در خانه خود ضیافتی ترتیب داد و آقای والتر هوینگ و همسرش را دعوت کرد و خوراک ایتالیائی بسیار لذیذی خوردیم و من وقتی این عده را به دور یک میز دیدم در قلب خود خدا را شکر کردم از این که اشخاصی که دارای عقاید و سابقه فرهنگی متفاوت می باشند برای انجام کار خود با هم متحد ساخته است.

یکی از صاحبان صنایع که به کار مرکز نوجوانان خیلی علاقه داشت، آقای «گرانٹ سیمونز» مدیر شرکت تختخوابسازی سیمونز بود. آقای هوینگ ما را نیز اجابت کرد و از آن روز به بعد عده زیادی از نوجوانان که قبلاً در دالان های زیرزمینی می خوابیدند از این تختخوابها استفاده کرده اند.

بنظر من یکی از مهمترین موفقیت‌های کار ما این بود که اشخاصی مانند والتر هوینگ، گرانٹ سیمونز و کلمنت استون را به فعالیتهای اعضای کلیسای پنطیکاستی علاقمند ساخت و نظر موافق و حتی نظر تحسین آمیز عده ای را بسوی این کلیسا جلب نمود. مثلاً یکی از اعضای کلیسای اسقفی که عضو کمیته ما بود و در جلسه عبادتی مرکز نوجوانان سخن می گفت، اظهار داشت «باید اعتراف نمایم اولین باری که دیدم شما نوجوانان با سر و صدای زیاد خدا را شکر و تمجید می نمائید و در موقع دعا دستهای خود را بلند می کنید تا حدی ناراحت و متعجب شدم ولی می دیدم که روح القدس واقعاً در میان ما کار می کند. باید بگویم که ما اسقفی ها در باره حضور خدا فقط سخن می گوئیم در حالی که حضور خدا در این محل کاملاً محسوس است.» این یکی از بهترین تمجیدهای بود که شنیدم و از این نوع سخنان بارها به گوش من رسید. باید بگویم که فقط بر اثر حضور روح الهی است که مرکز نوجوانان می تواند کار مفیدی انجام دهد. احساس حضور خدا در مرکز نوجوانان هر روز بیشتر می شد و ما مخصوصاً وقتی بطور کامل متوجه این امر شدیم که شروع به اجرای نقشه های خود کردیم بشرح زیر بود:

تعداد کامل کارکنان بیست نفر خواهد بود. این کارکنان هر روز صبح بعد از صرف صبحانه در تمام ساعات صبح مشغول مطالعه و دعا خواهند بود. این قسمت از مهمترین قسمتهای برنامه خواهد بود. من از مدتها قبل به این حقیقت رسیده بودم که فعالیت زیاد بدون مطالعه و تفکر و دعا چندان فایده ای ندارد.

بعد از صرف ناهار، کار در خیابانها شروع خواهد شد. کارکنان در گروههای دو یا سه نفری در مسیری که تعیین شده حرکت خواهند کرد و با چشم و گوش باز تمام علائم اعتیاد و هروئین و الکل و یا گرفتاری در

گناهان جنسی در نظر خواهند گرفت و بمحض این که چنین علایمی را تشخیص دهند فوراً به کمک خواهند شتافت و بعلاوه با اعضای دسته های جنگجو سخن خواهند گفت. منظور اصلی آنها این نخواهد بود که این نوجوانان به مسیحیت بگردند بلکه مقصود آنها این خواهد بود که به آنها کمک کنند زیرا اگر واقعاً در فکر احتیاجات مردم باشیم، آنها خودشان برای شنیدن سخنان ما نزد ما خواهند آمد.

در اکثر موارد احتیاجی نیست که نوجوانانی که با آنها تماس داشتیم در مرکز نوجوانان ساکن شوند در اینگونه موارد آنها به کلیسائی که نزدیک محل سکونت آنها بود معرفی می کردیم تا آنها را در زندگی روحانی تقویت نمایند ولی نام و نشانی و سایر اطلاعات مربوط به آنها را ثبت و مرتباً به آنها سرکشی می کردیم تا مطمئن شویم که به اندازه کافی در زندگی روحانی رشد کرده اند که دیگر به زندگی سابق بر نگردند. ولی بعضی از نوجوانان بقدری گرفتار بودند که احتیاج به مواظبت و پرستاری مخصوص داشتند. لازم بود اینگونه نوجوانان را به مرکز نوجوانان بیاوریم و پسرها را همراه با کارکنان مرد در طبقه بالا نگاه خواهیم داشت و دخترها را همراه با کارکنان زن و کارکنان متأهل در طبقه دوم. منظور اصلی ما این خواهد بود که در میان پسران کار کنیم ولی اگر ضمناً دختری احتیاج به کمک داشت از انجام کمک خودداری نخواهیم کرد.

بدینطریق معلوم بود که کلید اصلی برای گشودن مشکل و اجرای نقشه ها همانا کارکنان شایسته است. ولی من از کجا می توانستم بیست دختر و پسر جوان با استعداد و شایسته و در عین حال پر محبت و روحانی پیدا کنم که حضار باشند با حقوق کم مشغول خدمت و حتی جانبازی شوند. خدمت در مرکز نوجوانان واقعاً جانبازی بود زیرا جان انسانی هر لحظه در معرض خطر قرار داشت. اتفاقاً در همان زمانی که من در فکر پیدا کردن کارکنان مناسب بودم یکی از نوجوانان ما را به نام «کارلوس» چاقو زدند. کارلوس قبلاً عضوی یکی از دسته های جنگجوی نیویورک بود ولی مسیح را در قلب خود پذیرفت و زندگانش عوض شد و تصمیم گرفت نزد رفقای خود برود و در باره زندگی جدید با آنها صحبت کند. یکروز که تصمیم خود را اجرا کرد همه دوستان سابق، دور او جمع شدند. رئیس دسته به او گفت «شنیده ام مذهبی شده ای؟» کارلوس جواب داد «درست است.»

—«شنیده ام که دیگر دعوا نمی کنی!»

—«درست است.»

رئیس دسته. چاقوی خود را کشید و گفت «اگر چاقو بخوری حتماً دعوا خواهی کرد.»

کارلوس بخوبی می دانست که حرف رئیس شوخی نیست بهمین دلیل فوری پرید و آنتن یکی از ماشینها را کند و می خواست بجای اسلحه از آن استفاده کند ولی ناگهان تصمیم خود را عوض کرد و آنتن را

کنار انداخت و گفت «نه خیر، من دعوا نخواهم کرد.» رئیس دسته چاقو را تا ته در پهلوی کارلوس فرو برد و کارلوس در حالی که خون از بدنش فواره می زد، شل شد و بر زمین افتاد. اعضای دسته همه فرار کردند. وقتی کارلوس را به بیمارستان رسانیدند، مشرف به موت بود. وقتی بعد از معالجه مرخص شد دکتر به او نصیحت کرد که دیگر برای چوقو کشها موعظه نکند ولی کارلوس به نصیحت دکتر توجهی نکرد بلکه دو باره نزد اعضای دسته سابق خود رفت و در خیابانها موعظه می کردند و شاید بر اثر همین واقعه بود که یکی از شایسته ترین کارکنان ما گردید.

ولی مگر چند نفر مثل کارلوس حاضر بودند جان خود را در خطر بیندازند؟ چند نفر مثل کارلوس می توانستیم پیدا کنیم؟

یکروز صبح، وقتی ساختمان مرکز نوجوانان تقریباً آماده بهره برداری بود، از کالج مرکزی کتاب مقدس در «اسپرینگفیلد میسوری» تلگرافی دریافت کردم که طی آن از من دعوت شده بود برای سخنرانی به آنجا بروم. من دعوت را قبول کردم و به آنجا رفتم و احتیاج شدیدی را که با کارکنان داشتیم برای دانشجویان شرح دادم. جلسه بسیار عالی و همه حس می کردند که روح القدس حاضر است. سپس رئیس کالج برخاست و اظهار داشت که به نظر او این کار خیلی شباهت به کارهایی دارد که در دوره رسولان مسیح انجام می شد و حتی گفت که اگر عده ای از دانشجویان داوطلب، احتیاج به کمک مالی داشته باشند او تأمین خواهد کرد و قرار شد کسانی که به این کار علاقه دارند در کتابخانه با من مذاکره نمایند. چند دقیقه بعد وقتی به کتابخانه رفتم، دیدم هفتاد نفر از دانشجویان صف کشیده اند! ما فقط بیست نفر می خواستیم بهمین دلیل من تمام جنبه های مشکل خدمت در مرکز نوجوانان را برای آنها کاملاً تشریح کردم و گفتم که حقوق هم بسیار ناچیز است و حتی مخارج سفر به نیویورک هم بعهده خودشان خواهد بود و ما فقط محل سکونت و خوراک در اختیار آنها خواهیم گذاشت. به آنها گفتم که اگر این کار را شروع کنند جانشان در خطر خواهد بود و برای این که مقصودم روشن شود شرح حال کارلوس را بیان کردم و حتی گفتم که علاوه بر مراتب فوق باید کارهای دیگری از قبیل شستن و ظرفها و نظافت اطاقها را نیز انجام دهند. با وجود این فقط بیست نفر رفتند و پنجاه نفر باقی ماندند. بهمین دلیل قرار شد شورای استادان از میان این عده کسانی را که واجد شرایط هستند، انتخاب نمایند. وقتی می خواستم از اسپرینگفیلد خارج شوم، شانزده دختر و پسر جوان برای کار در خیابانهای نیویورک انتخاب شده بودند. چهار نفر دیگر را از کالج لی در تنیسی انتخاب کردیم. تا چند هفته بعد این جوانان یک به یک وارد مرکز نوجوانان شدند. اینها در حالی که چمدانهای خود را در دست داشتند و با تعجب همه جا را می نگریستند و از عظمت نیویورک در حیرت بودند، به مرکز می آمدند. همه کمی ترسیده بودند زیرا اکثراً با مناظر

و طرز زندگی نیویورک آشنائی نداشتند و وقتی آنها را به اطاقهای خودشان راهنمایی کردیم فکر می‌کنم شاید عده‌ای از این تصمیم خود تا حدی پشیمان بودند. ذیلاً قسمتهایی از نامه یکی از دختران که کمی بعد از ورود به مرکز نوشته شده است نقل می‌گردد:

خانواده عزیز

از شهر نیویورک به شما سلام می‌رسانم! شب گذشته ساعت ۸:۱۵ به این شهر بزرگ وارد شدم. همه جا شلوغ بود ولی خدا به من کمک کرد. شماره تلفن مرکز نوجوانان در راهنمای تلفن وجود ندارد زیرا تازه تأسیس شده است ولی من شماره را پیدا کردم و یکنفر با ماشین به دنبال من آمد و مرا به مرکز نوجوانان برد و دوستان من هم بتدریج آمدند. در راه هیچ اشکالی پیش نیامد. از شیکاگو تا نیویورک سه جا غذا خوردیم و دو بار توقف کردیم و بدینطریق هیچ ناراحتی نداشتیم. کاری که باید در اینجا انجام دهم بشرح زیر است:

تماس شخصی با دختران برای رسانیدن مژده مسیحیت.

دوشنبه-تعطیل، کارهای شخصی.

سه شنبه-بشارت و تشکیل جلسات در خیابانها

چهارشنبه-ملاقات دختران نوجوان در بیمارستانها.

پنجشنبه-ملاقات دختران در زندانها.

جمعه-بشارت و تشکیل جلسات در خیابانها.

شنبه-کار در کلیساهای فرقه‌های مختلف مسیحی.

یکشنبه-کار کلیساهای پنطیکاستی.

مشاور دختران شبانه روزی و مسئول رسیدگی به نظافت اطاقها و نظارت در کارهای دختران.

مسئول تعلیم موسیقی و رهبر سراینندگان.

«دعا می‌کنم که یک دختر دیگر نیز پیدا شود تا با هم وظایف فوق را انجام دهیم در قسمتی که «جو» مسئول آن است سه نفر کشته شده‌اند. باید به آشپز کمک کنم. فراموش نکنید به کلیسا بروید. همیشه به یاد شما هستم.»

آن شب را هرگز از یاد نخواهم برد که بالاخره توانستم به گوئن بگویم «عزیزم، بالاخره همه چیز حاضر شده است و می‌توانیم کار را شروع کنیم.» در سالن دعای مرکز نوجوانان ایستاده بودیم این سالن قبلاً اطاق پذیرائی صاحبخانه بود و در پائین یکی از دیوارهای آن یک بخاری دیواری وجود داشت و طاقچه روی بخاری بطرز بسیار زیبایی گچ بری شده بود و من در موقع صحبت با گوئن به آن تکیه داده بودم. به یاد او

آوردم که در حدود یکسال و نیم پیش در زیر نور ماه در میان مزرعه در فیلیپسبرگ ایستاده بودم و ساقه های گندم را در زیر نسیم می نگریستم. حالا خداوند ما را در مزرعه کار خود وارد کرده و برای انجام کار، بیست جوان در اختیار ما گذاشته و ما را مطمئن ساخته بود که روح القدس می تواند زندگی نوجوانان را تغییر دهد و آنها را شخص جدیدی بسازد. گوئن گفت «عزیزم، اینجا را نگاه کن.» من به جایی که او با دست اشاره می کرد نگاه کردم و دیدم که روی گچ بری طاقچه، عکس یک بافه گندم کشیده شده که آنها را بعد از درو، جمع آوری کرده و بسته اند.

فصل شانزدهم

وقتی تمام کارکنان آمدند و جا به جا شدند من آنها را به سالن دعا بردم و در حالی که در مقابل عکس بافه گندم ایستاده بودم، بطور خلاصه اطلاعاتی در باره تشکیلات و طرز کار دسته های جنگجوی نیویورک در اختیار آنها گذاشتم و گفتم «اساس کار این دسته های نیویورک بر خشونت و وحشیگری قرار دارد و مظاهر آن عبارتست از جنگ بین دسته ها و کشته شدن چند نفر و زنای به عنف و قتل در خیابانها و سایر اعمال وحشیانه. این خشونت و وحشیگری ممکن است به صورت سادیسم و همجنس خواهی و روابط جنسی توأم با آزار و اعتیاد و مواد مخدره و مشروبخواری ظاهر گردد. این گناهان زشت و زننده در میان این دسته ها جزء کارهای عادی است نه استثنائی.»

فکر کردم لازم است کارکنان جوان ما علت وجود این دسته ها و اعمال خشونت آمیز و گناه آلود آنها را بدانند و برای این که آنها را روشن سازم گفتم «ما واعظین گاهی در موقع صحبت به معنی واقعی کلمات توجهی نداریم ولی اگر در مفهوم اصلی کلمات دقت کنیم، خواهیم دید که بعضی از آنها واقعاً معانی عمیقی دارند. مثلاً گناهکار گمشده کلمه ای است که واقعاً معنی دارد و من وقتی به مفهوم آن پی می بردم که دیدم اعضای این دسته ها طوری زندگی می کنند مثل این که واقعاً گم شده اند. آنها سرگردان هستند و پیوسته در حال ترس به سر می برند و برای مقابله با خطرات احتمالی همیشه اسلحه همراه دارند و حاضر هستند که در یک لحظه فرار کنند و یا بر غلبه بر دشمنان، مشغول جنگ شوند. این پسران گمشده برای این که تأمینی داشته باشند و جان خود را حفظ کنند. دسته هائی تشکیل می دهند و علت وجود دسته های نوجوانان نیویورک همین است.»

در طی مدتی که در میان این نوجوانان خیابانی فعالیت می کردم به این نتیجه رسیدم که بدون استثناء، تمام این نوجوانان فاقد کانون خانوادگی بودند. آنها خانه خود را «زندان و وحشتکده» می خواندند. برای این که موضوع را به کارکنان مرکز نوجوانان کاملاً بفهمانم، چند نفر از آنها را به خانه یکی از نوجوانان بردم. دیدم در خانه کاملاً باز است و کسی در آنجا نیست. یکی از کارکنان دخترها که از نواحی فلاحتی میسوری آمده بود به آهستگی گفت «حالا معلوم می شود که چرا این نوجوانان خانه خود را وحشتکده می نامند.» حق با او بود. اعضای این خانواده پنج نفر بودند که همگی در این اطاق زندگی می کردند. از لوله کشی و یخچال و بخاری خبری نبود. فقط در یکی از کسوها قفسه، یک اجاق برقی کوچک وجود داشت که قسمتی از سیم آن لخت بود و خطر اتصالی داشت. توالت مخصوصی نداشتند فقط در یک گوشه از این آپارتمان، مستراح بدبوی کوچکی

وجود داشت که مورد استفاده هشت خانواده بود. هوای آپارتمان بسیار کثیف بود و بوی نامطبوع مستراح همه جا به مشام می رسید. یک پنجره اطاق به طرف دیوار سیاه ساختمان مقابل باز می شد که فاصله آن با پنجره فقط بیست سانتیمتر بود. برای روشن کردن اطاق فقط یک لامپ چهل ولتی در وسط اطاق آویزان کرده بودند که فاقد لوستر و حتی حباب کوچک بود. از کارکنان پرسیدم «می دانید کرایه این وحشتکده ها چند است؟ ماهی ششصد و پنجاه تومان. من یکروز حساب کردم و دیدم که مالک این ساختمان، ماهانه بیش از هفت هزار تومان درآمد دارد که قسمت اعظم آن سود خالص است. معمولاً مالکین خانه های نواحی فقیر نشین هر سال اقلاباً بیست در صد میزان سرمایه گذاری خود، سود خالص به دست می آورد.» یکی از کارکنان پرسید «چرا این خانواده ها به جای دیگری نمی روند؟» جواب دادم «زیرا خانواده های سیاهپوست یا اهالی پورتوریکو در انتخاب محل سکونت خود آزادی کامل ندارند بلکه باید در محله های که طرحهای خانه سازی دولت اجراء می شود سکونت نمایند؟»

برای جواب دادن به این سؤال سوار اتومبیل شدیم و به محل یکی از طرحهای خانه سازی که یک کیلومتر و نیم از آنجا فاصله داشت رفتیم. قبلاً عده ای فکر می کردند که اجرای این طرحها بتدریج محله های فقیر نشین نیویورک را از بین خواهد برد. بهمین دلیل دولت با استفاده از ماشین های عظیم، خانه های قدیمی این محله ها را با خاک یکسان می کرد و ظرف دو سال بجای آنها عمارتهای بسیار زیبا و آفتابگیر می ساخت به این خیال که این ساختمانهای جدید باعث خواهد شد که از تمام طبقات و شاغلین تمام مشاغل آزاد در آن محله ساکن شوند و بدینطریق محله های فقیر نشین از بین خواهد رفت. ولی بدیهی است که کسبه و شاغلین مشاغل آزاد نمی توانند دو سال صبر کنند و دوباره به همان محل برگردند و بهمین دلیل این اشخاص به جای دیگری می رفتند و ساکنان این ساختمانهای جدید مطابق لیستی که دولت تهیه می کرد در مرحله اول کسانی بودند که از دولت کمک خرج دریافت می داشتند. این کار دو نتیجه داشت اول این که محیط کاملاً عوض می شد و مردم سرگردان می گشتند و تمام کسبه و شاغلین مشاغل آزاد از آنجا می رفتند و دوم این که این محل های جدید دوباره بناچار توسط طبقات فقیر و بی بضاعت که به نیویورک آمده بودند اشغال می شد و این طبقات همانهایی هستند که همیشه اشکالاتی بوجود می آوردند زیرا هنوز رشد کافی برای اداره خود ندارند و بهمین دلیل غالب ساختمانها و تأسیسات را خراب می کنند.

محل طرح خانه سازی که مورد بازدید ما قرار گرفت هنوز چند سالی بیشتر از عمرش نگذشته بود ولی آثار خرابی در همه جا مشاهده می شد. چمن ها خراب شده و غالب پنجره ها شکسته بود و مطالب بسیار زننده ای روی دیوارها نوشته بودند. از تمام ساختمانها بوی نامطبوع مستراحها و هم چنین بوی شراب ارزان

قیمت به مشام می رسید. در این محل هم به خانواده ای که می شناختم سرکشی کردیم. مادر خانواده، مست بود. رختخوابها را مرتب نکرده بود و ظرفهای کثیف که ظاهراً مال چند روز قبل بود در آشپزخانه دیده می شد. پسری که به ملاقات او آمده بودیم در گوشه ای روی صندلی چرمی کهنه ای نشسته بود و هیچ حرف نمی زد مثل این که اصلاً متوجه نبود که ما در خانه هستیم. وقتی از آنجا خارج شدیم، من گفتم «این پسر را در وضع دیگری نیز دیده ام ولی در آن موقع بسیار فعال و چابک بود. غالباً در خیابانها به سر می برد زیرا او را به خانه راه نمی دهند فقط وقتی می تواند به خانه بیاید که مادش مست باشد.»

سپس به کارکنان گفتم که این موضوع علت اصلی تشکیل دسته های نیویورک است. هزاران خانواده بینوا در یک ناحیه جمع می شوند و نوجوانان آنها در خیابانها سرگردان هستند و برای فرار از ترس و ناامنی و برای ارضای حس تعلق به جامعه، خواه ناخواه به دسته های نوجوانان می پیوندند. آنها برای حفظ قلمروئی که متعلق به خود می دانند از جنگ و آدمکشی روگردان نیستند و بهیچوجه نمی گذارند بیگانه ای به آن وارد شود زیرا پناهگاه و قلعه آنها همین است و این قلمرو را بطور دقیق مانند یکدولت نیرومند مشخص و معین کرده اند. این نوجوانان کاری ندارند و نمی دانند وقت خود را چگونه صرف کنند. غالباً بسیار فقیر و بینوا هستند. یک نوجوان چهارده ساله را دیدم که دو روز غذای حسابی نخورده بود. مادر بزرگش که سرپرست او بود هر روز مبلغی در حدود پانزده ریال به او می داد و از خانه بیرون می کرد. بجای صبحانه بطری کوچک کواکولا می خورد و ظهر چند ریال برای ناهار خرج می کرد و بجای شام هم بطوری که خودش به شوخی می گفت، رژیم داشت و فقط چند عدد بیسکویت می خرید و کم کم می خورد.

نکته تعجب آور این بود:

با وجودی که این پسران پول کافی برای غذا نداشتند ولی هر طور بود پول شراب خود را تهیه می کردند. به کارکنان گفتم «نمی توانید باور کنید که این پسرها چقدر زیاد مشروب می خورند! شاید اغراق نباشد اگر بگویم که تمام روز شراب می خوردند ولی چون پول کافی ندارند کاملاً مست نمی شوند و بهمین دلیل نه کاملاً هشیار هستند و نه کاملاً مست. تا همدیگر را می بینند، شرابخوری شروع می شود و ساعت ملاقات آنها در حدود ده یا یازده صبح است و تا وقتی پول داشته باشند مشروب می خوردند.»

گاهی بوسیله ربودن کیف پول مردم و یا گرفتن پول غذای بچه ها از راه تهدید در صندوق مشترک آنها پول بیشتری جمع می شود و مشروب قویتری صرف می نمایند و در این گونه مواقع غالباً جنایات هولناکی رخ می دهد.

وقتی با کارکنان به مرکز نوجوانان برگشتیم آنها را به سالن عبادت بردم و سرگذشت «مارتین هنسکی» را شرح دادم. مارتین ضمن تحصیل در دوره دوم متوسطه چند ساعتی کار می کرد تا بتواند مادر علیل خود را نگهداری نماید. یکروز که کار نداشت به «ودکا پارتی» که در وحشتکده یکی از همکلاسانش رفت. شش پسر و چهار دختر در آنجا جمع بودند. بعد از یکساعت صرف ودکا و رقص «راک اند رول» ودکا تمام شد. پسرها پول جمع کردند تا آبجو بخرند ولی مارتین حاضر نشد پول بدهد. دعوا شروع شد. یک خنجر هجده سانتی آلمانی به هوا رفت و ضربه ای بر بدن مارتین وارد آورد و او را بیجان بر زمین انداخت. چون می دانستم سخنانی که می خواهم بگویم بعضی از این کارکنان جدید را که هنوز تجربه کافی نداشتند ناراحت خواهد کرد، به دیوار تکیه دادم و با احتیاط موضوع را مطرح کردم: «حالا فرض کنید که شما می خواستید قبل از این مارتین هنسکی به ودکا پارتی برود چند دقیقه ای در خیابان با او صحبت کنید. سخنان خود را چگونه شروع می کردید؟»

یکی از پسران گفت «به او می گفتم که عیسی نجات می دهد.»

- «من از همین جواب ترس داشتم.»

دیدم که کارکنان جوان از حرف من خیلی تعجب کرده اند، بهمین دلیل گفت «شما باید خیلی مواظب باشید که حرف زدن شما طوطی وار نباشد. من همیشه سعی می کنم اصطلاحات روحانی را طوری بکار ببرم که برای شنونده مفهوم واقعی داشته باشد و همیشه قبل از سخن گفتن دعا می کنم که سخنانم مؤثر گردد. برای مثال از شما می پرسم وقتی می گوئید که عیسی نجات می دهد، مقصودتان چیست؟»

کارکنان جوان، جواب این سؤال را می دانستند زیرا خودشان نجات یافته بودند و بهمین دلیل لازم نبود جملاتی را که از دیگران شنیده اند طوطی وار تکرار کنند. یکی از دختران اظهار داشت معنی «عیسی نجات می دهد این است که تولد تازه ای به انسان می دهد.» ولی این تعریف تا حدی مبهم و نا مانوس بود و نمی توانستم آن را در موقع صحبت با مارتین هنسکی قبل از کشته شدن مورد استفاده قرار دهیم. از این دختر پرسیدم «وقتی تولد جدید روحانی پیدا کردی، چه شد؟ دختر ساکت ماند و بعد از مدتی تأمل با صدائی که توجه همه را جلب کرد در باره انقلابی که یکروز در زندگانش ایجاد شده بود سخن گفت. شرح داد که قبل از آن واقعه، او دختری بود که احساس تنهایی می کرد و در حال ترس به سر می برد و مقصود زندگی را نمی فهمید و اضافه کرد که «اطلاعاتی در باره مسیح داشتم ولی این اطلاعات زندگی مرا عوض نکرده بود. یکروز یکی از دوستانم به من گفت که مسیح می تواند انسان را از تنهایی و ترس آزاد سازد. با هم به کلیسا رفتیم. واعظ دعوت کرد که برای دعا کردن و یافتن نجات جلو بروم. من جلو رفتم و در حضور همه دعا کردم که

مسیح زندگی مرا تغییر بدهد تا دیگر مسیحی اسمی و ظاهری نباشم. از آن تاریخ به بعد تمام زندگانیم تغییر یافته است و من انسان تازه ای شده ام. فکر می کنم معنی تولد تازه همین است.»

- «احساس تنهایی که در تو وجود داشت از بین رفت؟»

- «بله، کاملاً.»

- «ترسهایی که داشتی چه شد؟»

- «آنها هم از بین رفتند.»

- «پس حالا مسیح برای تو یک وجود تاریخی قدیمی نیست بلکه تو را عوض کرده و بهمین دلیل زنده

است. اینطور نیست؟»

- «البته همین طور است. شخصی که می تواند دیگران را تغییر دهد بدون شک زنده است.»

همه ساکت بودند. من گفتم «وقتی فردا در خیابانها با نوجوانان سخن می گوئید طوری حرف بزنید که

موضوع روشن شود و شرح مارتین هنسکی را از یاد نبرید.»

در اواخر بهار ۱۹۶۱ مرکز نوجوانان بطور کامل مشغول کار بود. حتی روزهای دوشنبه که قرار بود

تعطیل باشد، کارکنان جوان به خیابانهای بروکلین و هارلم و برانکس می رفتند تا به نوجوانان کمک کنند.

زندانیان و بیماران را ملاقات می کردند و به مدارس و دادگاهها سر می زدند. در گرینیچ ویلج-کنی

آیلند و پارک مرکزی جلساتی تشکیل می دادند و بتدریج تعداد نوجوانانی که مرکز نوجوانان مراجعه می کردند

رو به افزایش می نهاد. در اولین ماه شروع کار، بیش از پانصد پسر و دختر نجات یافتند یعنی پیام روح القدس

در قلوب آنها تأثیر کرد و زندگانشان تغییر یافت و از دسته های خود خارج شدند و به جستجوی کار رفتند و

به عضویت کلیسا درآمدند.

از پانصد نفر فوق الذکر در حدود صد نفر برای مشورت و راهنمایی به مرکز نوجوانان آمده بودند و از

این صد نفر هم حدود ده نفر در وضعی بودند که لازم بود در مرکز ساکن شوند و از محیط پر لطف و صفای

آن بهره مند گردند.

یکی از اولین پسرانی که خداوند در مرکز نوجوانان نجات داد و شخصیت جدیدی در او بوجود آورد،

جرج بود. جرج پسری ۲۹ساله و زیبا بود بطوری که خودش از این زیبایی مغرور بود. خانه ای نداشت زیرا

پدر و مادرش او را بخاطر روابطی که با زنان بزرگتر از خود داشت از خانه بیرون کردند زیرا او با زنانی که دو

برابر سن او داشتند دوست می شد. روش کار او همیشه یکجور بود یعنی با زنان مسن که تنها زندگی می

کردند طرح دوستی می ریخت و با شرح مشکلات زندگی خود علاقه او را بسوی خود جلب می کرد و از او

وقت می گرفت که یکبار دیگر نیز به دیدار او برود و می گفت «وقتی با شما صحبت می کنم خیلی سبک می شوم و آرامشی در من به وجود می آید.» بتدریج رشته دوستی محکمتر می شد و آن زن جرج را مانند پسر خود در خانه قبول می کرد و جرج در منزل او ساکن می گردید. جرج در کار جواهر سازی وارد بود و بعد از این که مدتی در خانه آن زن می ماند، به او می گفت که در کار جواهر سازی وارد است و پیشنهاد می کرد که جواهرات او را تعمیر کند. بدینطریق جرج جواهرات را ظاهراً به مغازه دوست خود می برد که تعمیر کند ولی در واقع آنها را به خریداران جواهرات دزدیده شده می فروخت و دیگر به منزل آن زن بر نمی گشت.

جرج این زندگی پست را ادامه می داد تا این که یکروز همه چیز عوض شد زیرا در یکی از جلسات ما که در خیابانها تشکیل می شد شرکت کرد. با وجودی این که با کارکنان ما بعد از تمام شدن جلسه صحبتی نکرد ولی چند روز بعد به مرکز نوجوانان آمد و مقصودش فقط اقناع حس کنجکاری و هوس بود. از همان لحظه ای که وارد مرکز شد، احساس کرد که محیط گرم و پر صفائی است. یکی از کارکنان ما به نام «هوارد کالور» او را دید و صحبت را شروع کرد. چند ساعت بعد جرج تصمیم گرفت که باید زندگی جدیدی پیدا کند بهمین دلیل دعا کرد و از خداوند در خواست نمود که این حیات جدید را به او عطا فرماید و خدا که اینگونه دعاها را بطرز معجزآسائی مستجاب می فرماید، دعای جرج را نیز اجابت فرمود. جرج بعداً به من گفت «مثل این بود که بار سنگینی از دوش من برداشتند.» از این تغییر زندگی خیلی به هیجان آمده بود و پیوسته راجع به آن سخن می گفت و نجات خود را از هر لحاظ مورد بررسی و مطالعه قرار می داد.

مدتی بعد جرج تصمیم گرفت که پول تمام جواهراتی را که دزدیده بود پس بدهد و چون جواب با استعدادی بود کار خوبی پیدا کرد و مبلغ ناچیزی برای زندگی روزمره خرج می کرد و بقیه را به صاحبان جواهرات می داد تا قرضهایش تمام شود. جرج تصمیم گرفته است که وقتی این قرضها را تمام کرد، تمام وقت خود را صرف خدمت خداوند بنماید و به خدمت کلیسا درآید.

بتدریج تابستان رو به اتمام می رفت و نوجوانان، نجات می یافتند. کم کم با یک مشکل اخلاقی رو به رو شدیم و آن این بود که نوجوانان، قبلاً بارها قوانین دولت را شکسته بودند و مسئله ای که پیش آمد، این بود که حالا وظیفه آنها در مقابل دولت چیست؟ جواب این مسئله خیلی آسان نیست. اگر شخصی در ایمان جدید خود خیلی نیرومند شود می تواند به او توصیه کرد که به دادگاه مراجعه کند و برای کارهای خلافی که مرتکب شده مجازات تعیین شده را تحمل نماید ولی باید دانست که رشد کردن و نیرومند شدن در ایمان احتیاج به گذشت زمان دارد و مسیحی واقعی بودن کار خیلی ساده ای نیست بلکه تجربه و آزمایش و صبر و بردباری لازم دارد. خطر موجود این است که اگر نوجوانی که هنوز در ایمان خود مستحکم نشده است نزد مقامات

قضائی به خطاهای خود اعتراف کند و به زندان افتد، ممکن است ایمان او کاملاً از بین برود و دوباره منحرف شود. از طرف دیگر اگر خطاهای خود را پنهان کند و در فکر اعتراف آنها نباشد در زندگی روحانی پیشرفتی نخواهد کرد.

من شخصاً به این نتیجه رسیده ام که نمی توان برای این مسئله یک جواب کلی و قاطع پیدا کرد و گاهی خودم نمی دانم که این نوجوانان را در این مورد چگونه باید راهنمایی کرد. برای نمونه شرح حال «پدرو» را ذکر می کنم. او بعد از این که چند روز در مرکز نوجوانان زندگی کرد نزد من آمد و گفت «من نمی توانم غذا بخورم و خوابم هم خیلی کم شده است.» وقتی علت را از او پرسیدم جواب داد من تمام جنایات را بر دوش خود احساس می کنم و می خواهم به کلانتری بروم و حقیقت را به آنها بگویم.» من حرفهای او را گوش دادم و به این نتیجه رسیدم که این پسر بالاخره باید خطای خود را نزد مقامات پلیسی اعتراف نماید. پدرو جزئیات خطای خود را برای من شرح نداد زیرا زبان انگلیسی را خوب نمی دانست و من هم اسپانیائی نمی دانستم ولی چون ناراحت بود فکر کردم بهتر است به کلانتری بروم و اعتراف کند. تنها مسئله ای که برای من مطرح بود این بود که چه وقت باید این کار را انجام دهد زیرا اگر به زندان می افتاد از محیط روحانی دور می ماند و دوباره به زندگی سابق بر می گشت. بهمین دلیل به او پیشنهاد کردم که مدتی صبر کند ولی او اصرار می کرد که باید برود. پس از دوست خودم آقای اورتز خواهش کردم که بعنوان مترجم، همراه ما به کلانتری بیاید. افسر مربوطه پشت میز خود نشسته بود و ساندویچ می خورد. من خود را معرفی کردم و گفتم «من کشیش ویلکرسون، مدیر مرکز نوجوانان هستم. این جوانی که همراه ماست قبلاً عضو دسته اژدها بوده و حالا آمده است که خطای خود را نزد شما اعتراف کند.» افسر با تعجب به من نگاه کرد و تقاضا کرد که مطلب را یکبار دیگر تکرار کنم و وقتی موضوع را یکبار دیگر شنید، مداد خود را پائین گذاشت و مرا کنار خود خواند و پرسید «آقای کشیش این جوان حال عادی دارد یا نه؟» گفتم «کاملاً عادی است.» افسر گفت «غالباً مردم به اینجا می آیند و مطالبی اعتراف می کنند که اصلاً حقیقت ندارد. ولی شما می فرمائید که این جوان، عقل خود را از دست نداده است می تواند او را به طبقه دوم به دفتر کار آگاهی ببرید.»

ما به طبقه دوم رفتیم و به انتظار نشستیم. پدرو خیلی آرام و بر خود مسلط بود. چند دقیقه بعد یک نفر کارآگاه داخل شد و بدون معطلی از من پرسید «شما این جوان را مجبور کرده اید که اعتراف کند؟» من جواب دادم «نه خیر، خودش تصمیم گرفته است اینجا بیاید و اعتراف کند.» کارآگاه گفت «شما باید به این نکته توجه داشته باشید که ممکن است او را زندانی کنیم.» من از کشیش اورتز خواهش کردم که این موضوع را به زبان اسپانیائی برای پدرو تشریح نماید تا او کاملاً متوجه شود که نتیجه کارش چیست. پدرو وقتی سخنان کشیش

اورتز را شنید گفت که موضوع را کاملاً فهمیده است ولی تصمیم خود را عوض نمی کند. آقای کارآگاه کاغذ زرد رنگی برداشت و مداد خود را در دست گرفت و در حالی که کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بود با کمال ادب گفت «خوب، پدرو حال می توانی هر چه می خواهی اعتراف کنی.» پدرو با کمک مترجم خود چنین گفت: «شما حتماً جریان چاقوکشی در پارک مرکزی را که دو ماه قبل اتفاق افتاد، بخاطر دارید.» کارآگاه مداد خود را روی میز گذاشت و افسر دیگری را صدا کرد. هر دو این قضیه را به خاطر داشتند و به شنیدن جزئیات آن علاقه نشان دادند. پدرو تمام عوامل را که باعث چاقوکشی شده بود، تشریح کرد. او معتاد به هروئین بود و هروئینش دیر شده بود.

همراه دو نفر از دوستان خود، سه نفری به جوانی که روی نیمکت پارک نشسته بود حمله کردند و بعد از این که پولهایش را از او گرفتند به شکم او چاقو زدند.

پدرو دو فقره دزدی دیگر را شرح داد. کارآگاهان او را از ساعت شش تا ساعت دوازده نگاهداشتند و گفته های او را مورد رسیدگی قرار دادند و به پرونده ها مراجعه کردند. مأمورین کلانتری، پسری را که چاقو خورده بود پیدا کرده بودند ولی خودش دارای سابقه بدی بود و بهمین دلیل بر علیه کسی شکایت نکرده بود زیرا نمی خواست برای خودش گرفتاری ایجاد کند. در مورد دو فقره دزدی که پدرو در مغازه ای مرتکب شده بود، صاحب مغازه هم شکایتی نکرده بود زیرا خودش سابقه بدی داشت.

بدینترتیب مقامات شهربانی دیدند که در هیچیک از موارد فوق شاکی خصوصی وجود ندارد و بهمین دلیل حاضر شدند پدرو را با ضمانت ما آزاد کنند. به مرکز نوجوانان برگشتیم و صبح روز بعد پدرو از همه زودتر بلند شد و با صدای سرود او همگی از خواب برخاستند. او با شادی تمام سرود می خواند و با خوشحالی و قیافه بشاش با همه احوال پرسی می کرد، بهمین دلیل هیچکس ناراحت نشد. پدرو کاملاً عوض شده و قلبش از شادی عظیمی لبریز بود.

البته تمام نوجوانان ما چنین سرگذشت جالبی نداشتند. حقیقت این است: غالب نوجوانانی که به مرکز ما می آمدند عاشق محیط پر لطف و صفای آن می شوند از کسانی هستند که از احساس تنهایی رنج می برده اند. زندگی آنها هیچ فایده ای نداشت و غالباً مأیوس بودند. در خانه هیچ دلخوشی نداشتند زیرا هیچکس به آنها ابراز علاقه نمی کرد. این نوجوانان کاملاً در گناه غرق نشده بودند بلکه هنوز مراحل اولیه را طی می کردند. برای نمونه کمی، در باره پسری به نام «لکی» می نویسم که نوجوان ساده ای است و مرکز نوجوانان را خانه خودش می داند. او حالا همیشه لبخندی بر لب دارد و خیلی خوش برخورد و صمیمی است ولی در گذشته مشکلاتی داشت و نمی توانست دنبال کاری را بگیرد. وقتی یازده ساله بود به عضویت یکی از دسته ها

در آمد و در ناحیه «برانکس» مشغول کارهای شرارت بار گردید. یکی از سرگرمیهای او این بود که شیشه اتومبیل پلیس را می شکست و فرار می کرد و وقتی پلیس ها به دنبال او می افتادند از بالای پشت بامها به سرعت می دوید و آنها را به باد تمسخر می گرفت. بعداً به عضویت دسته اژدها در آمد و در پانزده سالگی رئیس آن دسته شد. مدت ریاست او طولانی نبود زیرا مدتی بعد، به این دلیل که معلم خود را کتک زده بود، زندانی شد. شش ماه بعد آزاد گردید ولی زندگانش سر و صورتی نداشت. شاگرد نانوائی شد ولی ناسازگاری کرد. خواست آشپزی یاد بگیرد، آنجا هم حرفش شد. تصمیم گرفت قصابی یاد بگیرد ولی او را از آنجا هم بیرون کردند. تنها جائی که لکی توانسته است با میل خود یک شب بخوابد، مرکز نوجوانان است. از همان لحظه ای که به این مرکز وارد شد احساس کرد که یک کانون گرم خانوادگی است. به تمام تازه واردین می گوید «چیزی که در مرکز نوجوانان خیلی خوشم آمده این است که هیچ تبعیض نژادی وجود ندارد و سفید و سیاه و اسپانیایی همه بوسیله خدا متحد شده اند.»

لکی تجارت مذهبی بسیار عمیقی پیدا کرده است. بقدری به مرکز نوجوانان علاقه دارد که می خواهد همین جا بماند و به ما کمک کند. ما هم مخالفتی نکردیم و اکنون او مسئول نگهداری ساختمان است و وظیفه خود را به نحو احسان انجام می دهد. ماهی در حدود چهار صد تومان حقوق می گیرد ولی ارزش کار او خیلی بیشتر از این مبلغ است. انتظار ما این است که وقتی در ایمان خود قویتر شد مانند سایر کارکنان مرکز برای بشارت و خدمت مستقیم به نوجوانان از مرکز خارج خواهد گردید ولی تا آن موقع کار فعلی او نیز مفید است و همیشه در مرکز نوجوانان جائی برای او وجود خواهد داشت.

فصل هفدهم

در اوایل تابستان ۱۹۶۱ کار مرکز نوجوانان کاملاً منظم شده و به جریان عادی افتاده بود. بیست نفر کارکنان ما از اول صبح تا اواخر شب مشغول فعالیت و تلاش بودند. برنامه روزانه به شرح زیر بود:

- ساعت ۷ صبح، بیداری.

ساعت ۷:۳۰، صبحانه.

شستن ظرفها و نظافت.

دعای شخصی تا ساعت ۹:۳۰.

از ساعت ۹:۳۰ تا ۱۱:۳۰ عبادت و دعای جمعی.

ساعت ۱۲، ناهار.

شستن ظرفها.

دعا.

از ساعت ۲ تا ۶ بعد از ظهر، کار در خیابانها.

ساعت ۶، صرف ساندویچ بجای شام.

ادامه کار در خیابانها تا ساعت ۷:۳۰.

مراجعت به مرکز نوجوانان برای جلسات شب تا نیمه شب ادامه می یابد.

خواب.

کار اداره مرکز نوجوانان به سرعت زیاد شد بطوری که انجام آن از عهده یک نفر خارج بود. بتدریج عده ای از کارشناسان مختلف را جمع کردیم و در نتیجه امور اداری مرکز بسیار منظم تر شد. مثلاً «هوارد کالور» رئیس امور اداری ما گردید و نظارت در حفظ انضباط به عهده او بود. باید دانست که این کار چندان آسان نیست مخصوصاً وقتی انسان موظف باشد بر بیست جوان که همه دانشجو بوده اند و هم چنین بر عده ای از اعضای دسته های نیویورک که هر چند یکبار عوض می شوند نظارت نماید. مثل این بود که همسر هوارد که یک پرستار رسمی بود و «باربارا» نام داشت، مخصوصاً توسط خداوند به مرکز نوجوانان فرستاده شده بود. در مورد کمک به نوجوانان ضعیف که قبلاً خوراک کافی نخورده بودند و مخصوصاً در مواقعی که معتادان به هروئین می خواستند اعتیاد خود را ترک کنند و با درد و رنج شدیدی رو به رو می شدند، وجود باربارا بقدری مفید بود که نمی توان تصور کرد.

یکی از جوانانی که به آتیۀ او بسیار امیدوار هستم و میل دارم به گروه کارکنان ما بپیوندد «نیکی» است. یکی از روزهایی که من خیلی خوشحال شدم، روزی بود که نیکی در حالی که کمی خجالت می کشید دست در دست دختر زیبایی به مرکز نوجوانان آمد. او با لحنی آرام به من گفت «دیوید اجازه بده همسرم گلوریا را معرفی کنم.» نیکی و گلوریا با یکدیگر را در آموزشگاه کتاب مقدس ملاقات کرده بودند. من از شدت خوشحالی جلو دویدم و بقدری با گرمی با نیکی و همسرش دست دادم که زن جوان کمی تعجب کرد. سپس سه نفری در دفتر کارم نشستیم و از خاطرات گذشته سخن گفتیم. من نمی توانستم باور کنم این همان جوانی است که در حدود سه سال قبل مرا تهدید به مرگ کرده بود. من اول تصور می کردم که امکان ندارد نیکی عوض شود ولی حالا شخص تازه ای شده و علاوه بر این که کشیش رسمی بود برای آتیۀ، نقشه های درخشان و مشروحو داشت. در حالی که کمی به جلو خم شده بود، می گفت «دیوید، من تصور می کنم که کار در میان نوجوانان کافی نیست. ما باید برای والدین آنها نیز کاری بکنیم. چه فایده ای دارد که ما به نوجوانان کمک کنیم ولی آنها دوباره نزد خانواده خود بر گردند و گرفتار بدبختی سابق شوند؟»

البته حرف نیکی بسیار بجا و منطقی بود. گلوریا هم نظر بسیار خوبی داشت و می خواست در میان کودکان هشت تا ده ساله کار کند. نیکی برای گلوریا شرح داده بود که وضع این کودکان چگونه است و همین ها هستند که بعد از دو سه سال به عضویت دسته ها در می آیند. بهمین دلیل گلوریا عقیده داشت که بهتر است به این کودکان کمک کنیم و نگذاریم کار به جایی برسد که به عضویت دسته ها در آیند.

کارکنان دائمی ما خیلی عالی و برگزیده بودند. ما به مشکلات نوجوانان خیابانی از چند طرف حمله کرده بودیم.

من در میان پسران کار می کردم، نیکی در میان والدین آنها و گلوریا در میان کودکان ولی هنوز یک جنبۀ دیگر باقی بود: چه کسی باید به فکر دختران عضو دسته ها باشد؟ در سالهای اخیر، نقش دختران در دسته های نیویورک اهمیت زیادی یافته بود بدین معنی که یکی از دختران دسته که استعداد رهبری داشت سایر دختران را به دور خود جمع می کرد و دسته ای تشکیل می داد که در مواقع لزوم با پسران همکاری می کرد و این دسته فرعی نامی شبیه نام دسته اصلی داشت.

من بعد از مدت کمی متوجه شدم که غالباً مسبب اصلی جنایات و گرفتاریها همین دختران هستند. در یک مورد بخصوص بخاطر دارم که زدوخورد خونینی به این دلیل شروع شد که یکی از رهبران دسته دختران اظهار داشت پسری از دسته دیگر به او توهین کرده است. همین دختر بعداً اعتراف کرد که حرفهایش غالباً

دروغ بوده و فقط به این دلیل که به جنگ و زدو خورد علاقه داشت این دروغها را می گفت تا آتش جدال را برافروزد!

غالباً این رهبران دختر، بکارت خود را از دست داده اند. این دختران خنده را سر می دادند و به من می گفتند «آقای واعظ، ازدواج از مد افتاده است.» سخنان من در آنها تأثیری نداشت بلکه بر عکس سعی می کردند با حرکات شهوت انگیز، مرا هم تحریک نمایند. لازم بود دختر جوانی پیدا کنیم که شخصیت جذابی داشته باشد و بتواند این دختران را بسوی خود جلب کند و در عین حال بقدری در ایمان استوار باشد که از خنده های تمسخرآمیز آنها ناراحت و مأیوس نشود.

بالاخره چنین دختر جوانی پیدا شد. یکشب به همسرم گوئن خبر دادم که «عزیزم، دختر جوان مناسبی پیدا کرده ایم که در میان دسته های دختران کار کند.» گوئن گفت «خیلی خوب امیدوارم زیبا باشد زیرا برای این کار دختر زیبایی لازم است. سپس به شوخی اضافه کرد که «غالباً زنها از این که همکار شوهرشان دختر جوان زیبایی باشد ناراحت هستند ولی تعجب نکن که من خودم این موضوع را عنوان کردم!» گفتم «اتفاقاً دختر زیبایی است و لیندا میسر نام دارد. امیدوارم دخترهای این شهر او را ناراحت نکنند.»

کاری که لیندا شروع کرد کار مشکلی بود. او همان ابتدای ورود به مرکز نوجوانان در شب یکشنبه تا حدی با این دختران آشنا شد. امروز عصر پنج نفر از سر دسته های دختران وارد مرکز نوجوانان شدند و خواستند ساختمان ما را ببینند. لیندا حاضر بود این کار را انجام دهد ولی من از بوی دهان آنها فهمیدم که مشروب خورده اند و بهمین دلیل برای این که ملاقات را به تأخیر اندازم گفتم «ساعت هفت و نیم، جلسه ای داریم که ورود به آن برای همه آزاد است و می توانند در آن جلسه شرکت کنند.» دختران، ساعت هفت و نیم برگشتند و چند پسر هم با خود آوردند. لیندا از من پرسید «دیوید، چکار کنیم؟ دخترها مست هستند.» گفتم بهتر است پسرها را از دخترها جدا بنشانیم یعنی پسرها در یک طرف بنشینند و دخترها در طرف دیگر.» ولی این کار هم چندان فایده ای نداشت. دخترها در طرف دیگر.» ولی این کار هم چندان فایده ای نداشت. دخترها مسخره می کردند و با آدامس خود صدا در می آوردند و متصل بیرون می رفتند و بر می گشتند. دیدم بعضی از دخترها چاقو در آورده اند و بندهای کفش خود را می برند و در وسط موعظه با من جر و بحث می کردند. حتی وقتی سه نفر از دختران ما که لیندا هم جزء آنها بود، آهنگ سه صدائی می خواندند و سالن بقدری شلوغ بود که صدای سرود شنیده نمی شد. بالاخره دیدیم که جلسه رسمی چندان فایده ای ندارد و بهمین دلیل جلسه را خودمانی کردیم تا برای آنها مفیدتر باشد. غالب دختران از جای خود بلند شدند و با عصبانیت بیرون رفتند و در را با صدای بلند پشت سر خود بستند و حتی بعضی ها در را چندین بار بر هم می کوبیدند تا نظم جلسه

بهم بخورد. یکی از دختران که خارج نشده بود نزد پسران رفت و دست خود را بر شانه های آنها گذاشت و به یک یک آنها چنین گفت «این حرفها را هرگز باور نکنید.»

آن شب، دختران پیروز شدند و ظاهراً جلسه ما بیفایده بود ولی لیندا با این وضع ناجور با دوستان آینده خود آشنا شد. ضمناً آن شب اطلاع یافتیم که در یکی از محله ها یکنفر به قتل رسیده است.

روز بعد لیندا به من چنین گفت «دیوید، نا امید شده ام زیرا نمی دانم چطور می توان در میان این دختران سنگدل کار کرد.» گفتم «لیندا، کمی صبر کن تا بینم روح القدس ما را چگونه هدایت خواهد کرد و بعد در باره کار خود تصمیم نهائی بگیر.» ولی لازم نشد که لیندا زیاد صبر کند زیرا روز سه شنبه همان هفته تغییر و انقلاب عظیم روحانی را مشاهده کرد. قسمتی از نامه ای که لیندا بعد از این واقعه برای والدین خود نوشت به شرح زیر است:

«...هر دقیقه برای من پر هیجان و جالب است. روز سه شنبه تمام پسران و دختران برگشتند. ما تصمیم گرفته بودیم که برای دختران و پسران جلسات جداگانه ای در شبهای مختلف ترتیب دهیم ولی دختران خواهش کردند که جلسه با هم باشد ولی قول دادند که هیچ نخندند بلکه کاملاً مؤدب باشند و ما هم حرف آنها را قبول کردیم. در جلسه سرود «گر از گناه آزادی می خواهی، در خون عیسی این قدرت هست» را خواندیم. دیوید از آنها پرسید که در زندگی آنها چه گرفتاری و گناهی وجود دارد که می خواهند خدا آنها را بر طرف سازد و پیشنهاد کرد کسانی که میل دارند آزادی پیدا کنند، بایستند و گرفتاری خود را بگویند. یک دختر چهارده ساله گفت که از خدا تقاضا دارد او را از اعتیاد به مشروبخواری زیاد آزاد کند. یک دختر دیگر آستین خود را بالا زد و سوراخهای کبودی را که حاکی از تزریق هروئین در رگ بود نشان داد و پرسید که آیا امکان دارد خدا او را هروئین نجات دهد یا نه. دختران همگی بسیار منظم و مرتب نشسته بودند.»

از همان لحظه به بعد، دختران دسته ها برای کمک نزد لیندا آمدند. مثلاً «ایلین» که عضو یکی از دسته های محلی بود نزد لیندا آمد و یکی از مشکلات خود را که از مشکلات عادی این دختران می باشد برای او شرح داد و آن این بود که خودش زندگی خود را بوسیله نفرت تباه می سازد و زهرآلود می گرداند. من، ایلین را می شناختم و می دانستم چقدر سنگدل است. بقدری پر از نفرت بود که انسان احساس می کرد تمام اطراف خود را پر از نفرت می نماید. همیشه در مدرسه و خانه، اشکال و زحمت به وجود می آورد و به اصول انضباط توجهی نمی کرد و هر دستوری که به او می دادند درست خلاف آن را انجام می داد و مثلاً اگر به او می گفتند بنشینند، می ایستاد و اگر می گفتند بایستند، می نشست. اگر می گفتند که از خانه بیرون برو. هیچ قدرتی نمی

توانست او را از اطاق بیرون بیاورد. والدین ایلین از دست او عاجز شده و تصمیم گرفته بودند که مدتی او را به شبانه روزی بفرستند.

ایلین یکروز عصر نزد لیندا آمد. لیندا بعداً برای من تعریف کرد که هر دو در آشپزخانه نشستند و در حالی که کوکاکولا می خوردند، ایلین اول گفت که هر روز مشروب زیادی می خورد و این اواخر هم با پارتنی های سکسی می رود و اضافه کرد که مدتی قبل بکارت خود را از دست داده و حالا روابط جنسی برای او کاری عادی و خسته کننده شده است. بعد از گفتن این حرفها، ایلین ناگهان شروع به گریه کرد و سپس به لیندا نگاه کرد و چنین گفت «لیندا، باور کن من همیشه از این کارهایی که می کردم ناراحت بودم. هر وقت با پسری همخواب می شدم. قلیاً احساس می کردم که مرتکب گناه شده ام و در نتیجه نسبت به خود احساس تنفر می نمودم. خیلی میل دارم از این احساس تنفر آزاد شوم. می توانی مرا راهنمایی کنی؟»

از آن به بعد، ایلین مرتباً در جلسات روحانی ما که هر چهارشنبه تشکیل می شد، شرکت می کرد. یکروز او را دعوت کردیم که در جلسه شرح دهد که احساس تنفر او چه شده است. صورت او مانند صورت لیندا شادان و شکفته بود و همیشه سرود می خواند و خندان. فامیلها و دوستان جوان خود را در جلسات می آورد. دیگر نه مشروب می خورد و نه به پارتنی های سکسی می رفت. یکروز لیندا از من پرسید «دیوید، می دانی ایلین چرا دیگر کارهای سابق را دنبال نمی کند؟ می گوید کارهای جالب دیگری پیدا کرده است و دیگر هیچ به یاد کارهای گذشته نیست.»

ایلین تنها دختری نبود که زندگانش عوض شد. هر روز شاهد تغییر زندگی دخترانی بودیم که محبت الهی آنها را از قید و بند عادات گذشته آزاد می ساخت. یکروز ایلین در باره این محبت شفابخش چنین گفت: «محبت مسیح کاملاً بی ریا است و هیچ غرض و مقصود شخصی ندارد.» حق با ایلین است. محبت مسیح کاملاً بدون غرض است و خوبی همه را می خواهد و بهمین دلیل، محبت او شفابخش می باشد.

لیندا در یکی از نامه های خود به والدینش نوشته بود که زندگانش پیوسته در خطر است. البته این حرف او بهیچوجه اغراق نبود. ما برای حفظ کارکنان خود از تمام خطرات، تمام احتیاطهای لازم را بعمل می آوریم و یکی از روشهای ما برای جلوگیری از خطرات احتمالی این است که تمام کارکنانی که در خیابانها کار می کنند باید دو نفری یا سه نفری بیرون بروند. بعلاوه طبق مقرارات ما، دختران حق ندارند در خیابانها با پسران تماس بگیرند و همچنین پسران هم نباید با دختران تماس داشته باشند. ضمناً کارکنان باید در فواصل معین مخصوصاً در شب از وضع یکدیگر اطلاع حاصل نمایند. ولی باید به این نکته توجه داشته باشیم که در این نواحی که کارکنان جوان ما باید انجام وظیفه کنند، محله هائی وجود دارد که حتی مأمورین شهربانی دو به

دو حرکت می کنند تا از خطر در امان باشند. غالب نوجوانان در این محله ها اسلحه همراه دارند و اگر معتاد به هروئین باشند هر لحظه امکان دارد برای ارضای هوی و هوس، چاقو کشی کنند. ولی آنچه از همه خطرناکتر بود این بود که این نوجوانان تصور می کردند که کارکنان ما روابط عاشقانه آنها را از بین می برند.

یک شب، لیندا و کی با هم بیرون رفتند ولی خیلی دیر کردند. نیمه شب شد و هوا بسیار گرم بود. جلسات شب به پایان رسید و قرار بود این دو دختر در خواب باشند ولی بقدری به کار نجاتبخش خود علاقه داشتند که شبها نیز با دعا بیرون می رفتند و از خدا می خواستند که با کمک روح القدس آنها را برای نجات دختران بیچاره رهنمون گردد. این دو به یک فنادی رفتند و دیدند که چهار دختر نوجوان به آهنگ راک اندرول گوش می دهند و کوکاکولا می خورند. لیندا و کی با آنها شروع به صحبت کردند. این چهار دختر کمی مخالفت کردند ولی بزودی تحت تأثیر قرار گرفتند و حتی یکی از آنها شروع به گریه کرد. دختر دیگری گفت «بیائید از اینجا بیرون برویم. نمی خواهم صاحب مغازه این حرفها را بشنود.» پس هر شش نفر بیرون آمدند و بعد از چند لحظه صحبت هر چهار دختر نوجوان با هم شروع به گریه کردند و مثل بچه ها می گریستند. دو پسر که از آنجا رد می شدند، پرسیدند «چه شده است؟» هیچکدام از چهار دختر نوجوان جواب این پسرها را ندادند زیرا دیگر نمی خواستند با آنها صحبت کنند. این واقعه، حس کنجکاوی پسران را خیلی تحریک کرد و با ناراحتی به لیندا گفتند «شما اینجا چکار می کنید؟ می خواهید دختران ما را از ما جدا سازید؟» یکی از پسران بجای این که روش خشونت آمیزی در پیش گیرد جلو رفت و در حالی که سعی می کرد لیندا را نیشگون بگیرد، گفت «خوشگله، به پارک بیا تا چیزی به تو نشان بدهم.» پسر دیگر هم به او محلق شد و دو نفری سخنان شهوت انگیزی به لیندا و کی گفتند تا آنها را تحریک کنند ولی این دو دختر جوان مات و مبهوت ایستاده بودند ناگهان لیندا برگشت و به چشمهای پسر اول نگاه کرد و آهسته زمزمه کرد «خداوند تو را کمک فرماید.» آن پسر از تعجب خشکش زد لیندا روی خود را به طرف چهار دختر نوجوان برگردانید و صحبت را ادامه داد. پسرها مدتی هاج و واج ماندند و سپس یکی از آنها گفت «بیا برویم. با این نا خلفها کاری نداریم.»

لیندا و کی صحبت خود را با این چهار دختر نوجوان ادامه دادند ولی بعد از مدتی متوجه شدند که عده زیادی پسر، آنها را از چهار طرف محاصره کرده اند. یکی از آن چهار دختر آهسته گفت «باید احتیاط کنید.» لیندا و کی به هم نزدیک شدند ولی صحبت خود را ادامه دادند. ناگهان خنده و فریاد بلندی شنیده شد و همه پسرها هجوم آوردند و لیندا و کی را از دختران جدا کردند و رهبر پسران به آنها گفت «دختر کوچولو، شما مرا خیلی عصبانی کردید. می خواهید دخترهای ما را مذهبی کنید؟ آنها را از ما جدا خواهید کرد.» دوباره حرفهای کثیف و شهوت انگیز شروع شد و لیندا و کی حرفهایی شنیدند که تا آن موقع به گوششان نرسیده بود.

ناگهان لیندا دید که چیزی در تاریکی می درخشد. یکی از پسران چاقوی خود را در آورده بود که به لیندا حمله کند. لیندا خود را کنار کشید و چاقو لباس او را پاره کرد ولی به بدن او آسیبی نرسانید. لیندا به این پسر نگاهی کرد و یکبار دیگر جمله ای را که قبلاً گفته بود به آهستگی تکرار کرد «خداوند تو را کمک فرماید.» سپس دست کی را گرفت و گفت «فردا به مرکز نوجوانان در خیابان کلیتون بیائید. منتظر شما هستیم.» بعد از این حرف، دو نفری به طرف دیگر خیابان رفتند. ابتدا پسرها به دنبال آنها افتادند و حرفهای زشت می زدند ولی بعداً بعلمتی که برای لیندا و کی نامعلوم بود، رهبر دسته فریاد زد و گفت «بچه بیائید برویم. من از شوخی با اینها چندان خوشم نمی آید.»

لیندا و کی در حالی که می لرزیدند به مرکز نوجوانان وارد شدند ولی روز بعد دوباره با آن چهار دختر صحبت کردند و شب هم برای کار به خیابانها رفتند. در همین روزها بود که لیندا در نامه ای که برای خانواده خود ارسال داشت چنین نوشت «...ای کاش می توانستم احساسات قلبی خود را برای شما شرح دهم. نیروهای شیطانی، اطراف مرا احاطه کرده است و می می دانم که زندگانیم در خطر است. ولی فقط یک آرزو دارم و آن این است که جان خود را فدای خداوند کنم.»

فصل هیجدهم

نکته ای که مرا به تعجب وا می داشت این بود که کارکنان ما حاضر بودند جان خود را برای خداوند فدا کنند بدون این که آثار عصبانیت و شکایتی در آنها وجود داشته باشد در حالی که غالباً کسانی که برای منظور فداکاری می نمایند معمولاً از بی وفائی دیگران و وضع نامساعد محیط اظهار شکایت می کنند و عصبانی هستند. شاید دلیل این موضوع این بود که مرکز نوجوانان واقعاً همانطوری که می خواستیم یک محیط گرم خانوادگی شده بود و در عین حالی که لبریز از محبت بود، اصول نظم و انضباط روحانی نیز در آنجا رعایت می شد و همه در عین آزادی، به طرف مقصود مشترکی در حرکت بودند. در یک چنین محیطی، آرامش نوازش دهنده ای وجود دارد. این محیط طوری است که نمی گذارد انسان ناراحت شود و در عین حال او را همیشه خندان و با نشاط می سازد. البته خودم از وضع بسیار راضی هستم و بهیچوجه عقیده ندارم که ایمانداران باید در یک محیط پر غم و غصه مانند ماتم زدگان به سر برند.

مرکز نوجوانان، محل اجتماع اشخاصی نیست که از شدت ناراحتی اخم کرده اند و چهره های گرفته ای دارند. البته شوخی های ناراحت کننده در میان جوانان ما متداول نیست ولی شوخیهای خوشمزه مانند ریختن شکر در نمکدان بجای نمک و نظایر آن که به کسی ضرر نمی رساند معمول است. البته من گاهی چنین وانمود می کنم که از این شوخیها ناراحت هستم ولی چندان توجهی به حرفهای من نمی شود. گاهی بعنوان مدیر به خوابگاهها سرکشی می کنم و وقتی کارکنان می فهمند که من آمده ام، به خواب خرگوشی فرو می روند تا من از آنجا دور شوم ولی در عین حال یک نظم طبیعی برقرار است و ما جوانان را بقدری مشغول نگاه می داریم که دیگر فرصتی برای شوخیهای مضر وجود ندارد. شوخیهای بی ضرر چند دقیقه طول می کشد و سپس همگی به خواب راحت فرو می روند. چه باید کرد؟ اینها هم جوان هستند و دارای شور شعف جوانی می باشند و بهمین دلیل گاهی شوخیهای با مزه ای می کنند که یک نمونه از آنها ذیلاً ذکر می شود:

مدتی بعد از ورود نیکی و گلوریا، فعالیت جدیدی به نام «تلاش برای آزادی اعضای دسته ها» شروع کردیم. یکی از کلیساهای وسیعی در شمال نیویورک داشت و ما اجازه گرفتیم که در گرمترین روزهای تابستان عده ای از نوجوانان را برای تفریح و استراحت به آنجا ببریم. نیکی و همسرش هم آمدند و بعلاوه در حدود ده نفر از نوجوانان در این برنامه شرکت کردند. یک شب شنبه، نیکی و گلوریا تصمیم گرفتند پیش از خواب، مدتی قدم بزنند. کی و چند نفر دیگر از پسرها مرا به گوشه ای کشیدند و خواهش کردند که در شوخی آنها شرکت کنم و گفتند که «خواهش می کنیم یکی از این شمعها را در دست بگیرد و در این شوخی به ما

کمک کنید.» پرسیدم «می خواهید چکار کنید؟» یکی از پسران گفت «این شوخی به هیچکس ضرر نمی رساند. می خواهیم به شکار خرس برویم.» همه شمع برداشتند و روشن کردیم و از همان راهی که نیکی و گلوریارفته بودند، شروع به قدم زدن کردیم. بعد از مدتی دیدیم که نیکی و گلوریا دارند بر می گردند. نیکی پرسید «کجا می روید؟» کی گفت «دنبال خرس می گردیم که شکار کنیم. می خواهی جای پای خرس را ببینی؟» سپس شمع خود را نزدیک زمین نگاهداشت. روی خاک نرم جای پای چهارپایان دیده می شد. نیکی با دقت نگاه کرد و به خیال این که جای پای خرس است ترسید و مو بر تنش راست شد. زنش را محکم با دست گرفت و خواهش کرد که یک شمع هم به او بدهند. ناگهان لکی بلند شد و گفت «آن چیست؟» صدایش خیلی آهسته بود و اینطور بنظر می رسید که ترسیده است. با دست خود به جای دوری اشاره کرد که در زیر نور ماه، نیمه تاریک بود و موجودی که شباهت زیادی به یک خرس داشت در آنجا نشسته بود. حتی خودم که می دانستم شوی می کنند اول خیال کردم واقعاً خرس است. نیک و زنش پشت درختی پنهان شدند. سایر پسران، سنگ برداشتند و در حالی که به طرف آن می انداختند به نیکی می گفتند در اینطور مواقع بجای این که مثل بچه ها بترسد بهتر است به رفقا کمک کند. نیکی که این حرفها به رگ غیرتش برخورده بود با ژست مخصوصی جلو آمد و گفت «خیال می کنید می ترسم؟ من به خدا ایمان دارم. با کمک او می توانم تند بدم.» همه سعی می کردند خنده خود را نگهداریم. نیکی بعد از این حرف دست زن خود را گرفت و هر دو با سرعت زیادی به طرف باغ دویدند. ما از شدت خنده روده بر شده بودیم. وقتی به باغ گشتیم، شیر کاکائو گرمی برای نیکی و زنش درست کردیم. شش فنجان خوردند تا ترسشان بر طرف شد.

در آن تابستان صمیمیت و همکاری بسیار زیادی بین همه دیده می شد و همه برای یکدیگر فداکاری می کردند. مثلاً مدتها بود که نمی توانستیم آشپز خوبی پیدا کنیم. روشهای مختلفی برای تهیه خوراک به کار بردیم ولی مثل این بود که خدا نمی خواست یک آشپز تمام وقت داشته باشیم. در خانه های مدرن، آشپزخانه محلی است که می توان آنرا قلب خانه نامید ولی آشپز تمام وقت سعی می کند هیچکس مزاحم او نشود و می خواهد تنها باشد تا کار خود را بدون مزاحمت انجام دهد پس در جاهائی که آشپز وجود دارد انسان نمی تواند در قلب خانه راه پیدا کند. ولی در مرکز نوجوانان اینطور نبود زیرا آشپزی نداشتیم و در نتیجه آشپزخانه و سفره خانه محل بسیار لذتبخشی شده بود و همکاری جالبی وجود داشت بخصوص که ما هر روز دعا می کردیم که خدا روزی و خوراک ما را تأمین فرماید و جوابهائی که خدا به دعاها می دهد نقش بسیار مهمی در تحکیم اساس ایمان ما مخصوصاً اعضای سابق دسته ها دارد. مردم نیکوکار برای ما گوشت و سیب زمینی و میوه و سبزی و هدایا جنسی و نقدی می فرستند.

یکروز همه بیدار شدند و بعد از شست و شو برای صرف صبحانه به سفره خانه رفتند ولی دیدند چیزی برای خوردن وجود ندارد. وقتی من از خانه به دفتر کار خود آمدم، دیدم همه جا صحبت از نبودن غذاست. یکی از اعضای سابق دسته ها گفت «دیوید، مثل این که این دفعه دعاهای شما مستجاب نشده است.» با خود گفتم «خداوندا، به ما درسی در باره ایمان بده که تا عمر داریم فراموش نکنیم.» و سپس با صدای بلند گفتم «بیائید امتحان کنیم. مگر نه این است که همه در اینجا جمع شده ایم و چیزی برای خوردن نداریم؟ همه با حرکت سر، حرف مرا تصدیق کردند. من اضافه نمودم «مگر نه این است که کتاب مقدس می فرماید باید دعا کنید: نان کفاف ما را امروز به ما بده...؟ پس بیائید همه به سالن دعا برویم و دعا کنیم که خداوند امروز به ما خوراک یا پول خوراک بدهد» یکی از پسرها گفت «کاری کنید که قبل از ظهر خوراکی بخوریم. من گرسنه هستم.» گفتم «خیلی خوب. چند نفر هستیم؟» تعداد نوجوانان همیشه در تغییر بود. آنروز بیست و پنج نفر بودیم. در حدود دویست تومان لازم داشتیم تا بتوانیم به همه ناهار و شام بدهیم. همه با هم به سالن دعا رفتیم و درها را بسته و مشغول دعا شدیم. یکی از پسرها اینطور دعا کرد: «خداوندا، حالا که تو می خواهی امروز به ما خوراک بدهی لطفاً کاری بکن که خوراک ما در تمام مدت تابستان تأمین باشد.» من از این دعا کمی ناراحت شدم زیرا در آن انتظار بیش از حدی وجود داشت ولی از شما چه پنهان بی میل نبودم مستجاب شود چون اگر مستجاب می شد تا آخر تابستان از حیث خوراک راحت می ماندیم.

باید بگویم که یکی از خصوصیات طرز دعای ما در مرکز نوجوانان این است که تا حدی بلند دعا می کنیم و آزادی زیادی در حضور خداوند احساس می نمایم ولی اگر شخصی از خارج وارد شود و دعاهای ما را بشنود در ابتدا گاهی تعجب خواهد کرد و حتی خواهد ترسید. شاید فکر کند بی ادب هستیم و نداند که ما آزادانه در حضور خداوند دعا می کنیم و احساسات قلبی خود را ابراز می نمایم. آنروز همه قلباً دعا می کردند و وقتی صداها بلند بود، یکنفر غریبه وارد شد. ما حتی نفهمیده بودیم که این خانم چه موقعی در زده بود ولی وقتی وارد شد و دید که بیست و پنج نفر دعا می کنند و خدا را برای خوراک و تمام برکاتش تشکر می نمایند شاید از آمدن خود پشیمان شد. این خانم با صدای آرام و بعد بلندتر گفت «ببخشید.» من که نزدیک او بودم صدایش را شنیدم و برخاستم ولی سایرین به دعا خود ادامه دادند.

او در باره کار ما در جلسات دعا سؤالاتی کرد و از جوابهایی که به او دادم خیلی خوشحال شد و سپس پرسید «از چه موقعی دعا برای خوراک را شروع کردید؟» گفتم «تقریباً از یک ساعت قبل.» گفت «واقعاً عجیب است. من اطلاعات زیادی در باره کار شما نداشتم ولی در حدود یکساعت قبل مثل این که شخصی به من گفت پولی را که این اواخر پس انداز کرده ام بیاورم و به شما بدهم. حالا می فهمم موضوع چیست.» از

کیف خود پاکت سفیدی در آورد و روی میز من گذاشت و گفت «امیدوارم این هدیه ناقابل، مفید باشد. از اطلاعاتی که در اختیار من گذاشتند بسیار متشکرم.» این را گفت و خداحافظی کرده خارج شد. درست سی و دو دلار (معادل ۲۴۰ تومان) در پاکت وجود داشت که برای ناهار و شام کافی بود.

بد نیست اضافه کنم که دعای آن پسر جوان نیز مستجاب گردید و در تمام روزهای تابستان غذای ما تأمین بود.

تأمین بودجه برای ادامه کار مرکز نوجوانان کار مشکلی بود. بعد از تابستان قرار بود کارکنان جوان ما دو باره به دانشکده های خود برگردند ولی در مواقعی که مرکز نوجوانان بطور کامل مشغول کار بود، هفته ای در حدود هشت هزار تومان خرج داشت زیرا علاوه بر پولی که می بایستی برای خانه بدهیم خرجهای زیادی داشتیم که از آن جمله، پول برق و آب و تلفن، خرج خوراک، مخارج چاپ و ایاب و اذهاب، مخارج خرید لباس برای نوجوانان، تعمیرات حقوق، مالیات و نظایر آن بود ولی عجیب این است که با وجود مخارج زیادی که داریم خیلی کم اتفاق می افتد موجودی ما در بانک از صد دلار تجاوز کند. هر وقت که پولی می رسید بلافاصله مخارجی نیز پیش می آید.

گاهی آرزو کرده ام که کاش وضع طوری می شد که از لحاظ مالی راحتی خیال و تأمین بیشتری می داشتیم ولی مثل این که خداوند مایل است که ما هر روز برای احتیاجات روحانی و مادی به او تکیه نمائیم. اگر در بانک موجودی زیادی داشته باشیم، به پول اعتماد خواهیم داشت نه به خدا. ولی شاید برای شما این سؤال پیش آید که هفته ای هشت هزار تومان، چطور تأمین می شود. قسمت زیادی از این بودجه توسط خود نوجوانان تأمین می گردد. نوجوانان زیادی در سراسر کشور برای کمک، کارهای دیگری از قبیل مواظبت از بچه های کوچک و شستن ماشین و نظایر آن انجام می دهند و قسمتی از درآمد ناچیز خود را برای ما می فرستند و خداوند این پولها را برکت می دهد. بعلاوه کلیساها نیز به کمک ما می رسند. چند روز قبل خانمی برای بازدید مرکز نوجوانان آمده بود. او قبلاً در باره ما اطلاعاتی داشت ولی ما حقایق تلخ را در باره وضع زندگی اعضای دسته ها برای او تشریح کردیم که بسیار متأثر شد زیرا در محله های فقیر نشین با چشمهای خود نوجوانان مست و دختران بدکار چهارده پانزده ساله و معتادان به هروئین و کسانی را که از احساس تنهائی رنج می بردند، مشاهده کرد و وقتی به کلیسای خود برگشت ضمن صحبت در باره جوانان چنین گفت: «ما زندگی راحتی داریم در حالی که این نوجوانان در فقر شدید روحی و جسمی زندگی می کنند. من شخصاً تصمیم گرفته ام هر کاری از دستم بر می آید برای مرکز نوجوانان انجام دهم. هر کمکی در این مورد انجام شود بسیار بجا خواهد بود.» با وجود کمکهایی که به ما می شد یک بحران مالی بزرگ در پیش داشتیم و آن این بود که ظرف دو هفته

می بایستی قسط دوم بهای ساختمان مرکز نوجوانان را که پانزده هزار دلار بود بپردازیم. من سعی می کردم این موضوع را فراموش کنم ولی روز بیست و هشتم اوت ۱۹۶۱ بزودی فرا می رسید و لازم بود قسط دوم پرداخته شود.

فصل نوزدهم

موعد قسط دوم نزدیک می شد و وقایع زیر باعث شد که من تلاش زیادی بکنم تا وجه لازم تأمین گردد و خدمات مرکز نوجوانان ناتمام نماند بلکه این مرکز مفید بتواند به کار خود ادامه دهد.

یکروز عصر ماریا به من تلفن زد و اظهار تمایل نمود که با من ملاقات کند. من گفتم «ماریا، خیلی خوشحال خواهم شد که نزد ما بیائی. آدرس جدید ما را که می دانی. منتظر هستم.» فوراً لیندا را صدا کردم و وضع ماریا را بطور خلاصه برای او گفتم و اضافه نمودم «تو باید حتماً با این دختر آشنا شوی زیرا استعدادهای ذاتی فراوانی دارد و اگر بتوان از استعدادهای او به طرز صحیح استفاده کرد، دختر بسیار مفیدی خواهد شد. او دختر شجاعی است ولی از شجاعت خود برای رهبری اعضای دسته استفاده می کند. وقتی به رهبری دختران دسته انتخاب شد، یکی از مراسم این بود که پشت به دیوار ایستاد و اعضای دسته با شدت هر چه تمامتر، او را زدند تا استقامت و شجاعت او ثابت شود. این دختر قدرت رهبری فوق العاده ای دارد ولی استعداد خود را در اختیار اعضای دسته قرار داده است و در دسته او اکنون بیش از سیصد دختر عضویت دارند. گمان می کنم حالا دو باره به هروئین معتاد شده است.» بطور خلاصه برای لیندا شرح دادم که ماریا چگونه با هروئین مبارزه کرده است و اضافه نمودم که وقتی اولین بار در حدود چهار سال قبل او را ملاقات کردم در شاهرگ خود، هروئین تزریق می کرد ولی در جلسات سنت نیکلاس توبه کرد و از هروئین دست کشید و ازدواج نمود و زندگی آرامی شروع کرد. ماریا از دسته خود خارج شد و شوهرش که «جانی» نام داشت مشغول کار شد و خداوند فرزندان به آنها بخشید.

یکروز ماریا و جانی دعوا کردند. ماریا ناراحت شد و از شدت عصبانیت دوباره گرفتار هروئین گردید. باز هم مدتی ترک کرد ولی حالا که تلفن کرده است حتماً می خواهد به من خبر بدهد که باز گرفتار شده است. وقتی من و لیندا مشغول صحبت بودیم، منشی به ما خبر داد که ماریا آمده است. وضع او از آخرین باری که او را دیده بودم، خیلی عوض شده بود. قیافه او بقدری مرگبار و ناراحت کننده بود که من و لیندا وقتی او را دیدیم بی اختیار با ناراحتی از جای خود بلند شدیم. چشمانش خیره و از حال رفته بود و از بینی او آب سرازیر شده و صورتش رنگ پریده و لاغر بود. موهایش پریشان و کفشهایش پاره و پاهایش بدون جوراب و کثیف بود. عجیب تر از همه دستهایش بود زیرا بجای این که در اطرافش آویزان باشد، گره شده بود و مشتهای خود را متصل باز و بسته می کرد مثل این که حاضر بود با کوچکترین اشاره مشغول زد و خورد شود. ماریا حرف خود را اینطور شروع کرد «آقای کشیش ویلکرسون، لازم نیست بگویم که به کمک شما احتیاج دارم.»

گفتم «ماریا، داخل شو و اینجا بنشین»، لیندا هم به او گفت «حالا برای شما چای خواهم آورد». بیچاره لیندا نمی دانست که در میان اعضای دسته های نیویورک مقصود از «چای پارتی» عبارتست از استعمال هروئین و بهمین دلیل وقتی ماریا با شدت جواب منفی داد لیندا دچار تعجب شد. وقتی ماریا نشست از او پرسیدم «بچه ها چطور هستند؟» جواب داد «اطلاعی ندارم». گفتم «مگر از جانی جدا شده ای؟» گفت «نمی توانیم با هم بسازیم. با هم دعوا می کنیم».

من به لیندا نگاه کردم و به ماریا گفتم «من وضع شما را برای لیندا شرح داده ام و خیلی میل دارم که بعد از این ملاقات با او بیشتر آشنا شوی زیرا لیندا در میان دختران کار می کند. علت این که من او را برای این کار انتخاب کرده ام این است که مشکلات و گرفتاریهای مردم را به خوبی درک می کند و با همه دوست می شود».

ماریا و لیندا مدتی با هم بطور خصوصی صحبت کردند. مدتی بعد لیندا با ناراحتی به دفتر من آمد و اظهار داشت «دیوید، فعلاً نتوانستم کاری بکنم. باز گرفتار هروئین شده است. چه زهر پلید و کشنده ای است! مردم را به تدریج به طرف گور سرد می کشاند!»

چند روز بعد بدتر شد زیرا ماریا تلفنی با لیندا تماس گرفت و از او کمک خواست. گرفتار بزرگی برای او پیش آمده بود و نمی دانست چطور از آن خلاص شود. سه بار هروئین تزریق کرده و مشروب زیادی خورده بود و می خواست همراه دسته سابق خود با دسته دیگری بجنگد و اضافه کرد «می خواهیم دختری را که دیکسی نام دارد بکشیم. هر طور شده بیا و نگذار این کار را انجام دهیم».

بمحض این که سخنان ماریا بوسیله تلفن تمام شد، لیندا و دو نفر از همکاران او به خیابان ۱۳۴ مانهاتان رفتند و فوراً به مرکز دسته دختران وارد شدند. بیش از یک ساعت در آنجا معطل شدند ولی بالاخره موفق گردیدند از شروع زد و خورد و قتل احتمالی، جلوگیری کنند. وقتی به مرکز نوجوانان برگشتند، لیندا با ناراحتی اظهار داشت «دیوید، وضع این دختران بسیار وخیم است. باید برای خلاصی آنها، اقدام جدی بعمل آوریم».

این وقایع باعث شد که ما مطالعات عمیق تر و دامنه دارتری در مورد هروئین و قربانیان آن بعمل آوریم. در طی چند سال اخیر اطلاعاتی در باره خطرات مواد مخدره کسب کرده بودیم ولی نتایجی که از مطالعات نهائی به دست آوردم واقعاً وحشتناک و تکان دهنده بود. طبق آخرین آمار رسمی فقط در شهر نیویورک بیش از ۳۰۲۰۰۰ معتاد وجود دارد و تازه این رقم مربوط به کسانی است که تحت درمان قرار گرفته و یا زندانی شده اند. هزاران نفر دیگر به کشیدن هروئین از راه بینی و تزریق آن در زیر پوست معتاد می باشند و بدینترتیب

چندین هزار نفر مرد و زن و نوجوان بوسیله این زهر کشنده به قول لیندا «بتدریج به طرف گور سرد کشانیده می شوند.»

در میان این معتادان، تعداد نوجوانان بقدری زیاد است که به جمعیت یک شهر کوچک می رسد و طبق آماری که به دست آمده تعداد آنان بیش از چهار هزار نفر است! ولی آنچه موجبات نگرانی شدیدی را فراهم می سازد این است که میزان درصد نوجوانان معتاد رو به افزایش است. یعنی با وجودی که هر سال صدها نفر از معتادان بر اثر افزایش سن از میان نوجوانان خارج می شود و بدینطریق باید هر سال تعداد نوجوانان معتاد کمتر شود، ولی معهدا هر سال تعدادشان رو به فزونی می رود.

برای این که مطالعات ما در این مورد کامل شود اول لازم بود خودم شخصاً به این موضوع توجه داشته باشم که معاملات مواد مخدره برای قاچاقچیان و فروشندگان آن چه منافع بی حد و حصری در بر دارد. در حال حاضر متداول ترین ماده مخدری که در نیویورک وجود دارد، هروئین است که از مشقات تریاک می باشد. هر کیلو هروئین در بیروت بمبلغ ۳۰۰۰ دلار خریداری می شود و بطور قاچاق چند دست می گردد و برای این که وزنش بیشتر شود مواد دیگری از قبیل شیر خشک و گرد گنه گنه با آن مخلوط می گردد و در خیابانهای نیویورک هر کیلو به مبلغ ۳۰۰۰۰۰ دلار (بدون این که مالیاتی به منافع آن تعلق بگیرد!) به فروش می رسد. حتی در مواقعی که میزان عرضه کمتر می شود، یک کیلو هروئین که مبلغ ۳۰۰۰ دلار خریداری شده گاهی تا ۱۰۰۰، ۰۰۰ دلار معامله می شود. البته هر دادوستدی که در آن انسان بتواند با سه هزار دلار سرمایه گذاری، مالک یک میلیون دلار گردد خواه ناخواه پیشرفت می کند.

برای این که روشن تر گردد که چرا خرید و فروش هروئین در نیویورک رواج دارد باید اضافه کرد که جلوگیری از فعالیت قاچاقچیان بسیار مشکل و حتی غیر ممکن است. مثلاً برای این که یک کشتی از لحاظ هروئین بطور کامل مورد تفتیش قرار گیرد باید دوازده نفر مأمور دولت تقریباً یکروز وقت صرف نمایند در حالی که هر سال ۱۲۵۰۰ کشتی از بنادر خارجی وارد نیویورک می شود بعلاوه ۱۸۰۰۰ هواپیما در این شهر بر زمین می نشینند. برای بازرسی این سی هزار کشتی و هواپیما، اداره کل گمرک وزارت دارائی ایالات متحده آمریکا فقط ۲۶۵ کارمند دارد. بدینطریق اگر کسی در این مورد سابقه ای نداشته و توسط مأمورین شناخته نشده باشد به آسانی می تواند یک کیلو از این ماده را که یک میلیون دلار ارزش دارد در کیسه های کوچک نایلونی در زیر لباسهای خود پنهان کند و بدون این که خطری متوجه او باشد وارد نیویورک گردد.

حالا باید دید که فروشندگان چطور موفق می شوند مشتری پیدا کنند؟ اخیراً خبری با طول و تفصیل در روزنامه ها چاپ شد مبنی بر این که فروشندگان هروئین در محوطه یکی از مدارس مشغول فعالیت بوده اند

و این خبر سروصدای زیادی به پا کرد ولی رؤسای این مدرسه قبلاً از این جریان با خبر بودند ولی مسئله خیلی ساده نبود که بتوانند آنرا فوری حل کنند کما این که یکی از مدارس، خروج شاگردان را در ساعات ظهر برای صرف ناهار ممنوع کرده و در داخل مدرسه وسائل صرف غذا را آماده نموده بود تا نوجوانان بیرون نروند و گرفتار فروشندگان حيله گر و چرب زبان هروئین نشوند ولی این کارها چندان فایده ای نداشت زیرا فرشتگان و دلالان هروئین بعد از تعطیل شدن مدارس با شاگردان تماس می گیرند و حتی بقدری جور شده اند که گاهی به زمین بازی می آیند. این فروشندگان نمونه ای از متاع خود را مجاناً در اختیار نوجوانان قرار می دهند. یکی از نوجوانان که «جوزف» نام داشت و من با او دوستی نزدیک پیدا کردم، طرز کار فروشندگان را برای من اینطور شرح داد:

«دیوید، فروشنده انسان را سوار ماشین خود می کند و گاهی در همان ماشین یکی دو نفر از دوستان و حتی همکلاسان هم وجود دارند که مشغول کشیدن سیگار ماری جوانا هستند و می گویند که ماری جوانا ضرری ندارد انسان را معتاد نمی سازد. البته حرف آنها صحیح است ولی ضرر ماری جوانا این است که انسان را به اعتیاد به سایر مواد مخدره می کشاند. فروشنده پیشنهاد می کند که شما هم یکدفعه امتحان کنید. اگر تردید نمائید، سایر پسران، شما را مسخره می کنند و «بچه ننه» می خوانند بطوری که شما مجبور می شوید حرف آنها را قبول کنید و اولین قدم را بر دارید. من هم همین طور معتاد شدم.»

توضیحات جوزف کاملاً صحیح بود. پسری که برای اولین بار سوار ماشین فروشنده ای می شود از بوی ماری جوانا مست و تا حدی گیج می شود بطوری که مشکلات و گرفتاریهای خود را فراموش می کند. غالب کسانی که معتاد می شوند اشخاصی هستند تنها و ناراحت و عصبی و غالباً والدینشان از یکدیگر طلاق گرفته اند. اینگونه پسران وقتی یکبار سیگار ماری جوانا می کشند، شادی و مسرت دائمی در خود احساس می نمایند. پسری که ماری جوانا می کشد، پدر دائم الخمر خود را فراموش می کند و مادر سرگردان خود را از یاد می برد. او دیگر از کمبود محبت در زندگی و از فقر خفه کننده و از این که مجبور است بر اثر فقر با پدر و مادر و خواهران و برادران خود در یک اطاق و گاهی در یک رختخواب بخوابد، احساس ناراحتی نمی نماید. تمام این گرفتاری ها را فراموش می نماید و خود را آزاد حس می کند و این امر برای او اهمیت بسیار زیادی دارد. روز بعد فرشته گستاخ دوباره ظاهر می گردد و این حلال مشکلات را به او ارائه می دهد و وقتی این پسر آماده شد، ماده قویتری که هروئین نام دارد به او عرضه می شود. یکی دو بار اول، هروئین بطور مجانی در اختیار نوجوان نگون بخت قرار می گیرد. فروشنده از نتیجه کار خود اطمینان دارد و این کار برای او اتلاف پول

محسوس نمی شود زیرا می داند که اگر کسی پانزده روز متوالی هروئین مصرف نماید، صد در صد معتاد خواهد شد.

اکنون به جنبه پلید و شیطانی قضایا می رسمیم: هر بار که شخصی در رگ خود هروئین تزریق می کند این کار برای پانزده دلار (در حدود صد ده تومان) تمام می شود. یکبار که هروئین کمیاب بود، یک دختر بیست ساله به من گفت «دیوید، من هر روز ۶۰ دلار صرف هروئین می کنم. بعضی از دوستان من برای این کار روزانه حتی صد دلار خرج می کنند زیرا گرفتار هروئین شده اند و چاره ای ندارند! غالب معتادان بطور متوسط، روزانه باین ۲۵ تا ۳۰ دلار صرف خرید هروئین می نمایند! حال این سؤال پیش می آید: نوجوانی که هفته ای حداکثر دو دلار پول جیبی دارد از کجا می تواند روزی اقل ۲۵ دلار به دست آورد؟ در اینجاست که نوجوانان برای تأمین پول هروئین، شروع به ارتکاب هر نوع جرم و جنایتی می نمایند و بهمین علت است که دزدی و جیب بری و سرقت و ماشین دزدی و پول گرفتن با تهدید و استفاده از اسلحه برای لخت کردن مردم از مشکلات عمده نیویورک می باشد و مقامات پلیس نیز اعتیاد به هروئین را علت اصلی این کارها می دانند. باید در نظر داشت اشیائی که به سرقت می رود غالباً به یک سوم قیمت واقعی فروخته می شود و بهمین دلیل برای تأمین ۲۵ دلار، لازم است شخص معتاد، روزانه معادل ۷۵ دلار کالا سرقت نماید. طبق آماری که توسط اداره مبارزه با مواد مخدره تهیه گردیده فقط در نیویورک برای خرید مواد مخدره سالانه معادل ۲۰۰۰۰۰۰۰۰ دلار کالا به سرقت می رود!

ولی دزدی به تنهایی نمی تواند مخارج هنگفت اعتیاد را تأمین نماید زیرا هم در دسر زیادی دارد و هم غالباً باعث گرفتاری می گردد. ساده ترین راه این است که انسان خودش نیز فروشنده هروئین بشود. در یک شب تاریک در گوشه یکی از خیابانها، یک نوجوان هجده ساله که «کارل» نام داشت برای من شرح داد که چگونه این کار را شروع کرده است-مدت سه سال در رگهای خود هروئین تزریق می کرد و وقتی متوجه شد که باید روزی ۲۵ دلار برای خرید هروئین بپردازد، نزد فروشنده هروئین رفت و آمادگی خود را برای فروشندگی هروئین اعلام داشت ولی فرسوده به او گفت «شرطش این است که خودت مشتریانی پیدا کنی تا از تو هروئین بخرند.» از همین جمله می توان به علت توسعه روز افزون این کسب شیطانی پی برد. کارل برای این که بتواند مخارج اعتیاد خود را تأمین نماید، سایر پسران را به استعمال این سم مهلک تشویق می کرد و از همان روشی پیروی می نمود که برای گرفتار ساختن خود او مورد استفاده قرار گرفته بود و بدین طریق نوجوانان حساس و ناراحت و بی کس را پیدا می کرد و معتاد می ساخت!

گاهی از این پسرها می پرسیدم «چرا از این اعتیاد کشنده دست نمی کشند؟» ولی موضوع به این سادگیها نبود. فرض کنیم جوانی تصمیم بگیرد که هروئین را ترک نماید. در حدود دو ساعت بعد از این که تأثیر آخرین تزریق از بین می رود، در این جوان عوارض دیر شدن هروئین ظاهر می گردد: ابتدا احتیاج شدیدی به هروئین احساس می نماید و مثل این است که تمام ذرات وجود او هروئین می خواهد و سپس شروع به عرق کردن می نماید. احساس سرما می کند و تمام بدنش می لرزد و تب او بتدریج بالاتر می رود و شروع به استفراغ می کند و می کند و حالت تهوع ساعت‌های متمادی ادامه می یابد. رشته های اعصابش در تمام بدن به ارتعاش در می آید و شدت درد می کند. در حالت نیمه بیهوشی، کابوسهای وحشتناکی می بیند که بقدری ترس آور است که اشخاص الکی هرگز در خواب هم چنین کابوسهایی ندیده اند. این وضع سه روز تمام ادامه دارد و اگر کسی به کمک او نرسد، تاب تحمل این وضع را نخواهد داشت و مجبور است باز هروئین تزریق نماید. حتی در مواردی که شخص معتاد تحت درمان باشد فقط ده درصد احتمال مداوا وجود دارد زیرا هر سال ۳۵۰۰ نفر معتاد برای ترک اعتیاد در بیمارستان لگزینگتون ایالات متحده بستری می شوند و در حدود ششصد نفر دکتر و پرستار و کارمند بیمارستان تمام کوشش و هم خود را صرف آزادی معتادان می نمایند ولی بررسیهای بیست ساله از سال ۱۹۳۵ تا ۱۹۵۵ نشان داده است که ۶۴ درصد معتادان بعد از ترک بیمارستان دوباره در چنگال هروئین گرفتار می شوند و دوباره به بیمارستان مراجعه می کنند. بعلاوه عدد دیگری هم که دوباره گرفتار هروئین می شوند دیگر به بیمارستان بر نمی گردند. طبق اظهار دکتر دایاموند که از متخصصین این رشته می باشد، در حدود ۸۵ تا ۹۰ درصد معتادان بعد از معالجه دوباره گرفتار هروئین می شوند. یکی از معتادان که قبلاً در بیمارستان بستری شده بود به من می گفت «شخصی که گرفتار هروئین می شود دیگر به هیچوجه خلاصی ندارد. من خودم پنج دقیقه بعد از این که از بیمارستان خارج شدم باز به خودم هروئین تزریق کردم.»

حال باید دید وضع نود درصدی که نمی توانند اعتیاد خود را ترک کنند چه می شود؟ جسم آنها روز به روز بسوی نابودی نزدیکتر می شود. شخص معتاد به درجه ای از بدبختی می رسد که شبیه مرده متحرکی می گردد. علائم اعتیاد متفاوت بوده و به طرق زیر ظاهر می گردد: دندانها خراب می شود، اشتها از بین می رود و معده و روده کار خود را به خوبی انجام نمی دهند. کیسه صفرا تحریک می شود، رنگ چشم و پوست به زردی می گراید، گاهی اطراف بینی قرمز می شود، غصروفی که دو طرف بینی را از یکدیگر جدا می کند از بین می رود و تنفس مشکل می گردد. اکسیژن خون کم می شود و صفات پلید و زشت قویتر می شود. آلات تناسلی تحت تأثیر هروئین قرار می گیرد، رگها بسته می شود و جاهای زخم بنفشه رنگ باقی می ماند که منظره بسیار زشتی دارند. جوش و ورم باعث آزار پوست می شود و درد شدید بدن، انسان را به شدت ناراحت

می سازد. اعصاب متلاشی می گردد و از شخص معتاد حرکات غیر ارادی زننده و وحشتناک بر می زند. ترس و وحشت خیالی فکر را تبه می نماید و گاهی به دیوانگی واقعی می انجامد. غالباً مرگ زود رس فرا می رسد و جوانان را به گور سرد می کشاند. تعداد مسلولین در میان معتادان هروئین چهار برابر بیشتر از اشخاص عادی است بعلاوه امراضی نظیر ذات الریه و برونشیت و خونریزی مغزی و سایر امراض در میان معتادان خیلی زیاد است. این است نتایج اعتیاد به هروئین یعنی نابودی و فنا.

«کارل» که قبلاً در باره او صحبت کردیم، تمام عواقب کار خود را می دانست ولی این آگاهی مانع کار او نمی شد. «شورتی» هم مثل او بود. شورتی برای چاره جوئی نزد من آمده بود ولی درس عجیبی به من داد. شورتی نوزده سال داشت و به هروئین معتاد بود. از پانزده سالگی گرفتار هروئین شد. «تمی» که دختر بسیار زیبای هفده ساله ای بود «گرل فرند» شورتی بود. والدین این دختر از اشخاص سرشناس نیویورک بودند و حتی در یکی از کلیساهای رسمی عضویت داشتند. شورتی از من خواهش کرد که این دختر را از چنگ هروئین آزاد کنم و تصمیم گرفتیم به دیدن او برویم. سپس در باز شد و تمی وقتی ما را دید از ملاقات ناگهانی ما هم تعجب کرد و هم ناراحت شد. در این زیر زمین وسایل تزریق و هروئین شامل سرنگ و دستگاه گرم کردن و آب کردن هروئین و همچنین مقداری هروئین در بسته کوچک نایلونی دیده می شد. تمی در حالی که با سر به طرف من اشاره می کرد، پرسید «این شخص کیست؟» شورتی گفت «از خودمان است. من از آقای واعظ خواهش کردم به اینجا بیاید.» تمی گفت «اگر آمده است تا با من صحبت کند پس باید منتظر باشد.»

سپس تمی پشت به ما کرد و کار گرم کردن را ادامه داد. مثل این که شورتی افکار مرا خوانده بود زیرا با صدای آهسته به من گفت «مانع کار آنها نشوید زیرا اگر از کار آنها جلوگیری کنید این پسران شما را خواهند کشت. شوخی نمی کنم. در همین جا آرام بمانید تا چیزهای تازه ای یاد بگیرد.» من حرف شورتی را گوش دادم و در آنجا ماندم تا ببینم این نوجوانان چگونه با دست خود این زهر مهلک را به بدن خود تزریق می نمایند. وقتی مقدمات کار حاضر می شد، شورتی بطور خلاصه شرح حال تمی را برای من بیان کرد. این دختر بسیار زیبا از پانزده سالگی گرفتار هروئین شده بود. در ابتدا والدینش نمی دانستند چه خبر است فقط دیدند که دخترشان از آنها جدا شده و به دهی رفته و تنها زندگی می کند ولی تصور می کردند که بزودی دوره عصیان او به پایان می رسد و رام می شود. پس او را به حال خود گذاشتند. تمی علاوه بر این که گرفتار هروئین شد، با پسران روابط جنسی پیدا کرد و بعداً بخاطر پول، خود فروشی می کرد. شورتی اضافه کرد که تمی برای این بتواند هروئین بخرد هنوز هم خود فروشی می کند و مشتریان زیادی دارد که غالباً از تجار متأهل هستند، ولی خود از این کار لذت نمی برد.

منظره ای که می دیدم بقدری وحشتناک بود که تا عمر دارم از خاطرم محو نمی شود. وسایل کار آماده شده بود. هر سه نفر و همچنین شورتی، تلاش می کرد تا زودتر از دیگران تزریق نمایند. کسی که از همه ناراحتتر بود می توانست اول تزریق کند. ناگهان دیدم که شورتی گرفتار لرز و غش و حالت تهوع گردید و شروع به ناله کرد. از قرار معلوم اول نوبت او بود. این چهار نوجوان با چشمان حسرت بار به معبود خود هروئین نگاه می کردند در حالی که یکی از آنها گرد هروئین را به داخل ظرف می ریخت و مواظب بود که یک ذره از آن تلف نشود. هر سه با ناله می گفتند «زود باش، دیگر نمی توانیم صبر کنیم.» آن پسر با دستهای لرزان اجاق را روشن کرد و محتوی ظرف را جوشانید. سایرین کمر بند او را باز کردند و به بازوی شورتی بستند تا رگ او متورم شود و برای تزریق آماده باشد. همه به اوج هیجان رسیده بودند بطوری که دندانهای خود را به هم می سائیدند و مشت‌های خود را گره می کردند تا از شدت هیجان سرنگ پر از هروئین را از دست شورتی نقایند. اشک از گونه هایشان روان بود و زیر لب فحش می دادند و لب‌های خود را می گزیدند. سپس به نوبت این زهر را به داخل رگهای برجسته خود تزریق کردند.

من قبل از آن، منظره ای که تا این حد جهنمی باشد ندیده بودم. این نوجوانان بعد از تزریق. از شدت لذت بتدریج بیحال شدند و به حالتی رؤیائی دچار گردیدند. مدت زیادی به حرف‌های زشت و بی معنی آنها گوش دادم. بعداً شورتی برای من تعریف کرد که در رؤیا دیده است که در برابر کوهی از هروئین ایستاده و سرنگ‌های پر از هروئین و آتشی ابدی می دیده است که هروئین را می جوشاند. این رؤیا به نظر او یک منظره بهشتی بود زیرا می توانست تا ابد به رگهای خود هروئین تزریق کند. سپس شورتی ناگهان به یاد آورد که چرا مرا به آنجا دعوت کرده است و از من پرسید «خوب آقای واعظ، باز هم حاضر هستید تمی را از اسارت هروئین خلاص کنید!» جواب دادم که مت‌های کوشش خود را بعمل خواهم آورد. وقتی با تمی شروع به صحبت کردم با چشم‌های بیحال به من نگاه کرد و گفت «گورت را گم کن. چه لذتی از لذت فعلی بالاتر است؟ خودم را در بهشت می بینم. تو این لذت را اصلاً نمی توانی درک کنی. من به کمک واعظ احمقی مثل تو احتیاج ندارم.»

مثل این بود که شورتی هم بعد از تزریق هروئین از دعوت من پشیمان شده بود زیرا وقتی گفتم نمی توانم با سحر و جادو، معتادان را آزاد سازم بلکه به آنها کمک می کنم که آزاد شوند، سرش را خارانید و با تعجب پرسید «اگر اینطور است، پس چرا اینجا آمدید؟»

من جوابی نداشتم و در دل به شکست خود اعتراف کردم. همانطور که در مورد «ماریا» شکست خورده بودم در این مورد هم شکست خوردم و با نومی‌دی آن محل را ترک کردم. وقتی باز برای کمک به آنها برگشتم،

تمی و شورتی آنجا نبودند و اثری از وسایل تزریق هروئین دیده نمی شود. هیچکس نمی دانست کجا هستند و مثل این بود که هیچکس علاقه ای نداشت که چنین موضوعاتی را بدانند.

فصل بیستم

این مواد مخدره نه فقط بدن را اسیر می سازند بلکه نیروی فکری انسان را نیز به اسارت خود در می آورند. پدر بزرگم عقیده دارد که شیطان این نوجوانان را در چنگال خود گرفتار ساخته است و من تصور می کنم پدر بزرگم درست می گوید. این نوجوانان خودشان هم حقیقت فوق را بنحو دیگری تأیید کرده و بارها به من گفته اند «دیوید، برای این که انسان بتواند از چنگ هروئین خلاص شود باید با دو اعتیاد مبارزه کند: یکی اعتیاد بدنی و دیگری اعتیاد فکری. خلاصی از اعتیاد بدنی خیلی مشکل نیست زیرا انسان می تواند دردهای وحشتناک و جهنمی را مدت سه روز هر طور شده تحمل نماید و مدت یکماه هم در مقابل درهای خفیف تر صبر و حوصله نشان دهد و بدینطریق از اعتیاد بدنی خلاصی یابد. ولی اعتیاد فکری بسیار وحشتناک است و خلاصی از آن کار ساده ای نیست. مثل این است که قدرتی در فکر انسان وجود دارد تا او را وسوسه نماید مجبور کند که دوباره به دنبال هروئین برود. پیوسته در گوش انسان زمزمه می کند و مانند موجودی زنده ای او را به تزریق هروئین تشویق می نماید. معتادان، این موجود را میمونی که بر پشت انسان سوار می شود نام گذاشته اند و یا لاشخوری می دانند که در رگهای انسان وارد شده است.

«دیوید، ما نمی توانیم از دست این موجود وحشتناک خلاص شویم. ولی تو واعظ هستی و شاید بتوانی با کمک روح القدس بر این موجود وحشتناک پیروز گردی.»

نمی دانم چرا مدتها طول کشید تا فهمیدم که این کار فقط از دست روح القدس یعنی روح خدا ساخته است. کشف این حقیقت برای ما بتدریج حاصل شد و از یک شکست آغاز گردید و به یک کشف مهم انجامید. شکستی که به این کشف بسیار مهم انجامید. شکست ما در مورد پسری به نام «جو» بود. هیچگاه از یاد نمی برم که چهار روز تمام با او رنج کشیدم تا او از مرحله دردهای کشنده و جهنمی ترک هروئین گذشت. جو، پسر بسیار خوبی بود و قدی بلند و صورتی سفید و موهای طلایی داشت. طرز اعتیاد او با سایرین فرق داشت و خودش می گفت «مواد مخدره آرامشی احساس می نماید ولی همین موضوع باعث گردید که من گرفتار هروئین بشوم. سپس برای من شرح داد که وقتی در یکی از معادل ذغال کار می کرد، یکروز پایش لغزید و به زمین افتاد و به شدت مجروح شد. چند ماه در بیمارستان بستری بود و دردهای شدیدی داشت. دکتر معالج برای تخفیف دردهای او کمی مواد مخدر تجویز نمود ولی وقتی جو از بیمارستان مرخص شد، به استعمال این داروها معتاد گشته بود. سپس اضافه کرد «چون در بیمارستان نبودم دیگر دسترسی به دواهای مخدر نداشتم ولی شنیدم شربتی وجود دارد که تا حدی مخدر است بهمین دلیل هر بار به داروخانه ای می رفتم و با اسامی جعلی

این شربت را بدون نسخهٔ دکتر می خریدم و کسی هم نبود که مانع کار من شود و من غالباً یک شیشه از این دارو را یکدفعه سر می کشیدم. ولی بعد از مدتی این دارو هم نمی توانست مرا اقناع نماید. شنیدم که بعضی از همکلاسان قدیمی من هروئین استعمال می نمایند. با آنها تماس گرفتم و اول سیگار ماری جوانا کشیدم و بعد از بوئیدن هروئین کارم به تزریق زیر پوست کشید و سپس هروئین را مستقیماً در رگهای خود تزریق می کردم. حالا در حدود هشت ماه است که به هروئین معتاد هستم و درجهٔ اعتیادم بسیار شدید است.»

از او پرسیدم «حاضری در مرکز نوجوانان سه چهار روز بمانی؟» گفت «بله، جای دیگری ندارم.» گفتم «می توانی در طبقهٔ بالا با کارکنان بمانی.» جو در حالی که شانه های خود را بالا انداخت گفت «ترک فوری اعتیاد، کار ساده ای نیست بلکه خیلی رنج دارد.»

ترک فوری هروئین که توأم با عذاب شدید سه روزه می باشد، غالباً در زندان اجراء می شود. ما در مرکز نوجوانان تا حدی از این روش استفاده می کردیم زیرا چارهٔ دیگری نداشتیم و تسهیلاتی که در بیمارستانهای مجهز وجود دارد در اختیار ما نبود. ولی در عین حال به نظر ما، ترک فوری دارای مزایای بیشتری است زیرا با وجودی که شخص معتاد مدت سه روز درد شدید می کشد ولی دیگر لازم نیست درد خفیف تری را مدت سه هفتهٔ تمام تحمل نماید و اعتیاد خود را بتدریج ترک کند.

بدینترتیب جو را در مرکز نوجوانان پذیرفتیم و اطاقی به او دادیم. از این که یکی از کارکنان ما پرستار رسمی بود. خیلی خوشحال بودیم. اطاق باربارا کالور درست زیر اطاق جو بود و قرار شد مرتباً از او مواظبت نماید. در عین حال موضوع را به یکی از پزشکان اطلاع داده بودیم تا در صورت لزوم از او کمک بخواهیم.

وقتی اطاق جو مرتب شد به او گفتم «جو، ترک هروئین از همین لحظه آغاز می گردد. به تو قول می دهم که هیچوقت نهایت نگذاریم حتی وقتی در کنار تو هم نباشیم برای تو دعا خواهیم کرد.» در واقع ما نمی خواستیم که او در ساعاتی که گرفتار رنج و عذاب شدید است، خود را تنها بداند. چهار روز تمام همه برای او دعا می کردند و ترتیبی داده بودیم که در تمام مدت بیست و چهار ساعت یک یا چند نفر مرتباً برای او دعا کنند. عده ای دیگر نزد او می رفتند وعده های الهی را از کتاب مقدس برای او می خواندند.

اولین کاری که لازم بود برای جو انجام دهیم این بود که ترس شدیدی را که از انتظار درد کشیدن در او بوجود آمده بود کمتر کنیم زیرا این ترس باعث می شود که تحمل درد خیلی مشکلتر شود. وقتی از جو پرسیدم از کجا می داند که در موقع ترک کردن هروئین، انسان عذاب شدیدی می کشد، جواب داد «همه همین حرف را می زنند.» گفتم «درست گفتم و چون همه می گویند ترک کردن هروئین با درد شدید توأم است، تو از همین حالا دچار ترس شده ای در حالیکه باید شجاع باشی. من پسری را می شناسم که با ماری جوانا و

هروئین معتاد بود ولی وقتی فوراً ترک نمود بهیچوجه احساس درد نکرد. البته این از موارد استثنائی است و با وجودی که تو دردهای شدیدی خواهی کشید ولی چرا با این ترس باعث می شوی که درد بیشتری بکشی؟»
کوشش کردیم تا به جو بفهمانیم که آثار بدنی با آثار روانی تفاوت دارد و آثار روانی غالباً نتیجه ترس و اضطراب است. سپس مزموور سی و یکم را به جو یاد دادیم. این مزموور که آیاتی از آن ذیلاً نقل می گردد در میان ما به نام «سرود معتادان» معروف گردیده زیرا برای کمک به تقویت روحیه آنان بسیار مناسب است:

«مرا از دامی که برایم پنهان کرده اند، بیرون آور زیرا قلعه من تو هستی.

ای خداوند بر من رحمت فرما زیرا در تنگی هستم. چشم من از غصه کاهیده شده بلکه جانم و جسمم نیز. زیرا که حیاتم از غم و سالهایم از ناله، فانی گردیده است. قوتم از گناهم ضعیف تر و استخوانهایم پوسیده شد. نزد همه دشمنانم عار گردیده ام خصوصاً نزد همسایگان خویش و باعث خوف آشنایان شده ام. هر که مرا بیرون بیند از من می گریزد.

مثل مرده از خاطر فراموش شده ام و مانند ظرف تلف شده گردیده ام.»

وقتی دردهای شدید ترک هروئین شروع شد، جو از شدت درد عرق کرده بود و باربارا پیوسته مواظب او بود. من طاقت نداشتم در اطاق او بمانم. جو در روی تخت از شدت درد، دست خو را به شکمش گرفته بود و به خود می پیچید. بدنش سرخ شده بود و متصل عرق می ریخت بطوری که تمام رختخواب خیش شده بود. از شدت درد با دست به سر خود می کوبید و احساس عطش شدید می کرد و التماس می نمود که به او کمک کنم. من هم که کاری از دستم ساخته نبود، دست او را می گرفتم و به او اطمینان می دادم که از هیچ کمکی خودداری نخواهیم کرد.

هنگام شب یک ضبط صوت در کنار جو گذاشتیم که آیاتی از کتاب مقدس روی نوار ضبط شده بود تا جو از شنیدن کلام خدا تقویت شود. من تمام این چند روز را در مرکز نوجوانان ماندم و به خانه نرفتم. گاهی بعد از نیمه شب به سالن دعا می رفتم تا مطمئن شوم حتماً یک نفر دعا می کند و سپس به جو سری می زدم. وقتی این پسر در حالت نیمه خواب بدن خود را از درد به اینطرف و آنطرف می زد، ضبط صوت با صدائی آرام آیاتی از کلام خدا برای او نقل می کرد. در طی این سه شبانه روز این جوان حتی یک لحظه هم از درد آزاد نبود. تحمل این وضع بسیار مشکل بود.

روز چهارم حال جو خیلی بهتر شد. در حالی که لبخند ضعیفی بر لب داشت داشت در مرکز نوجوانان قدم می زد و اظهار می داشت که تصور می نماید قسمت مشکل کار سپری شده است. همه از خوشحالی او خوشحال بودیم. وقتی جو گفت که می خواهد به دیدن والدین خود برود من کمی دچار شک شدم ولی نمی

توانستم او را به زور نگاهداریم و جو در حالی که لبخند می زد از ما تشکر کرد و از مرکز نوجوانان خارج گردید.

از وقتی که قرار بود جو به مرکز نوجوانان مراجعت کند مدتی گذشت ولی از او خبری نبود. صبح روز بعد شنیدیم که این جوان را به اتهام سرقت و حمل مواد مخدره توقیف کرده اند.

بدین طریق معلوم شد که شکست خورده ایم. در جلسه کارکنان مرکز موضوع را مطرح کردم و پرسیدم «علت این شکست چه بود؟ این پسر تمام دردها را تحمل کرد و مدت سه روز کاملاً از او مواظبت کردیم ولی تمام زحمات را به باد داد!» هوارد کالور گفت «بهتر است شما در این مورد تحقیقاتی بکنید و با کسانی که از اسارت هروئین آزاد شده اند صحبت نمائید تا شاید علت این موضوع روشن شود.»

قرار شد با چند نفر از نوجوانانی که از اسارت هروئین آزاد شده بودند صحبت کنم. آنها را یک به یک نزد خود خواندم و بعد از صحبت با آنها معلوم شد که راز پیروزی آنها بر هروئین یک چیز است و همه به همین امر اشاره کردند.

وقتی از نیکی پرسیدم که چطور از اعتیاد خود آزاد شده است، اظهار داشت که وقتی از گناهان خود توبه نمود احساس کرد که می تواند بر عادت زشت پیروز شود ولی در وقت دیگری پیروزی کامل را احساس نمود. پرسیدم «چه وقت پیروزی کامل را احساس نمودی؟» گفت «در موقع تعمید در روح القدس.»

دیوید را نزد خود خواندم و از او همان سؤال را کردم. او هم جواب داد «در موقع تعمید در روح القدس بود که پیروزی کامل را احساس نمودم.» از چندین نفر همین جواب را شنیدم. خیلی خوشحال شدم زیرا جواب معمای ما به تدریج روشن می گردید. احساس می کردم که کارهای مهمی در شرف انجام است.

فصل بیست و یکم

تعمید روح القدس چه معنایی داشت؟

چند روز بعد از این که به نقش اساسی روح القدس در آزادی نوجوانان از اسارت هروئین پی بردیم، یک کشیش کاتولیک به مرکز نوجوانان آمد. او مطالبی در باره فعالیت کارکنان ما شنیده و بقدری علاقمند شده بود که می خواست به راز پیروزی کارکنان ما پی ببرد. تمام ساعات بعد از ظهر را در خدمت عالیجناب گری، صرف تفتیش آیات مختلف کتاب مقدس کردیم تا مفهوم تعمید روح القدس را روشن سازیم. به ایشان گفتم که «تعمید روح القدس مختص یکفرقه بخصوص از مسیحیان نمی باشد. همکاران ما بعضی از کلیسای اسقفی و عده ای از کلیسای لوتری و بعضی دیگر از کلیسای تعمیدی هستند ولی همه پر از روح القدس می باشند.» به عالیجناب گری گفتم که تعمید روح القدس به انسان قدرت می دهد و عیسای مسیح نیز به شاگردان می فرماید «چون روح القدس بر شما می آید، قوت خواهید یافت.»

در دفتر کارم به همراه عالیجناب گری به بررسی کتاب مقدس در این مورد ادامه دادیم و گفتم «در مورد تعمید روح القدس، اولین بار در آغاز انجیل سخن به میان آمده است. همانطوری که می دانید، یهودیان مدتی فکر می کردند که یحیی تعمید دهنده همان مسیح موعود است ولی یحیی به آنها گفت: بعد از من کسی تواناتر از من می آید که لایق آن نیستم که خم شده بند نعلین او را باز کنم.» «من شما را به آب تعمید دادم لیکن او شما را به روح القدس تعمید خواهد داد.» (انجیل مرقس: باب اول، آیات ۷ و ۸)

بدینترتیب معلوم می شود که از ابتدای مسیحیت، تعمید روح القدس اهمیت زیادی داشته و کار مسیح توسط اشخاصی پیشرفت می کرده است که پر از روح القدس بوده اند و مأموریت کلیسا مأموریتی الهی بود نه انسانی. عیسای مسیح مایل بود که پیروانش دارای تعمید روح القدس باشند و بهمین دلیل در ساعات آخری که بر روی زمین بود در باره روح القدس به تفصیل مطالبی فرمود زیرا نقش روح القدس این بود که بعد از جدا شدن مسیح از شاگردان، در آنها ساکن شود و آنها را تسلی دهد و رهبری و راهنمایی فرماید و به آنها قدرت عطا کند تا کار مسیح را در این دنیا ادامه دهند.

بعد از این که مسیح بر مرگ پیروز گردید و قیام فرمود، بر شاگردان ظاهر شد و به آنها دستور داد که از اورشلیم خارج نشوند و فرمود «منتظر آن وعده پدر باشید که از من شنیده اید زیرا که یحیی به آب تعمید می داد لیکن شما بعد از اندک ایامی به روح القدس تعمید خواهید یافت.» (اعمال رسولان: باب اول، آیات ۴ و ۵).

سپس باب دوم اعمال رسولان را مورد مطالعه قرار دادیم و من اظهار داشتم «بعد از فرمایش مسیح، شاگردان فوراً در اورشلیم جمع شدند تا عید پنطیکاست را جشن بگیرند تا ناگاه آوازی چون صدای وزیدن باد شدید از آسمان آمد و تمام آن خانه را که در آنجا نشسته بودند پر ساخت و زبانهای منقسم شده مثل زبانهای آتش بدیشان ظاهر گشته بر هر یکی از ایشان قرار گرفت و همه از روح القدس پر گشته به زبانهای مختلف به نوعی که روح بدیشان قدرت تلفظ بخشید به سخن گفتن شروع کردند.» (اعمال رسولان باب دوم، آیات ۴ تا ۲۴).

بعد از قرائت این آیات، توضیح دادم که «چون روح القدس در روز پنطیکاست به شاگردان عطا گردید، کلیسای پنطیکاستی هم بهمین نام خوانده می شود و این کلیسا تأکید زیادی در مورد تعمید روح القدس می نماید زیرا عطای روح القدس بوسیله یحیی پیشگوئی گردید و خدا هم وعده بخشیدن آنرا داد و در روز پنطیکاست وعده خود را عملی ساخت. حتماً توجه کرده اید که تعمید روح القدس چه تغییراتی شگرفی در زندگی رسولان به وجود آورد. قبل از آن رسولان اشخاص ترسو و بدون قدرت بودند ولی بعد از تعمید روح القدس، دارای همان قدرتی شدند که مسیح وعده فرموده بود یعنی توانستند بیماران را شفا دهند و مردگان را زنده کنند و دیوها را از مردم اخراج نمایند. همان اشخاصی که در موقع دستگیری مسیح از ترس پنهان شده بودند، با وجود خصومت جانیان، توانستند مژده نجات مسیح را به سرعت منتشر سازند.

آنگاه برای عالیجناب گری شرح دادم که در اوایل قرن بیستم نهضت و بیداری روحانی عظیمی در سراسر ایالات متحده آمریکا و کانادا و انگلستان و امریکای جنوبی آغاز گردید. پیام اصلی این نهضت این بود که قدرتی که در ابتدای مسیحیت بوسیله روح القدس در کلیسا به وجود آمده بود، بطور کلی بسیار ضعیف شده است و برای این که دوباره قدرت الهی در کلیسا مشغول کار شود مسیحیان باید تعمید روح القدس را بیابند و اضافه کردم که در کتاب اعمال رسولان، پنج مورد در باره کسانی که تعمید روح القدس را یافته اند ذکر گردیده است. کلیسای پنطیکاستی متوجه شد که در چهار مورد از پنج مورد فوق وقتی اشخاص روح القدس را یافته اند به زبانهای دیگر سخن گفته اند.

عالیجناب گری مایل بود که بفهمد «سخن گفتن به زبانهای دیگر» چه معنایی دارد. گفتم «درست مثل صحبت کردن به زبانهای خارجی است که انسان معنی آن را نمی فهمد.» تمام قسمتهائی را که در کتاب مقدس مربوط به سخن گفتن به زبانهای دیگر می باشد به عالیجناب گری نشان دادم: رسولان یعنی حواریون مسیح در روز پنطیکاست به زبانهای دیگر سخن گفتند، پولس رسول بعد از واقعه راه دمشق به مسیح ایمان آورد و روح القدس را یافت و به زبانهای دیگر سخن گفت زیرا می گوید «خدا را شکر می کنم که زیادتر از همه شما به زبانها حرف می زنم.» (اول قرنتیان: باب ۱۴ آیه ۱۸).

روح القدس بر اعضای خانواده کرنیلیوس نازل شد و به زبانهای سخن گفتند و مسیحیان جدید شهر افسس، تعمید روح القدس را یافتند و به زبانها سخن گفتند. حتی در مورد پنجم یعنی تعمید اهالی سامره در روح القدس که صریحاً به سخن گفتن به زبانها اشاره ای نشده است، چنین می خوانیم که شمعون جادوگر، چیزی دید که نزد رسولان آمد و می خواست به آنها پول بدهد تا خودش هم بتواند مانند رسولان به مردم روح القدس عطا کند. (اعمال رسولان: باب ۸ آیه ۱۹).

پس می توان چنین استنباط کرد که شمعون جادوگر دیده بود که مردم بعد از یافتن روح القدس به زبانها سخن می گویند.

عالیجناب اظهار داشت «آیا تکلم به زبانها در موقع یافتن روح القدس در این روزها هم وجود دارد؟ مثلاً خود شما چه موقعی تعمید روح القدس را یافته و به زبانها سخن گفته اید؟» جواب دادم «در خانواده ما سه نسل پشت سر هم همین تجربه را داشته اند. پدر بزرگم که یکی از وعاظ آتشین بود، اولین بار در سال ۱۹۲۵ سخنانی در باره تعمید روح القدس شنید اما با آن سخت مخالف بود و همیشه بر ضد این موضوع موعظه می کرد. ولی یکروز وقتی از پشت منبر بر ضد تعمید روح القدس و پنطیکاست موعظه می نمود، شروع به لرزیدن کرد و با وجودی که خودش متعجب شده بود، روح القدس بر او نازل شد و به زبانها سخن گفت. از آن روز به بعد در هر جا و هر وقت که می توانست در باره روح القدس و پنطیکاست سخن می گفت زیرا خودش فهمیده بود چه قدرت عظیمی در انسان به وجود می آورد. وقتی پدرم بیست و پنج ساله بود او هم روح القدس را یافت و من هم در سیزده سالگی این تجربه را پیدا کردم. هر سه نفره نماینده سه نسل می باشیم در باره همین حقیقت موعظه می نمائیم.»

در این موقع عالیجناب گری اظهار تمایل نمود که عملاً بفهمد این تعمید روح القدس چطور اتفاق می افتد. من به او پیشنهاد کردم که شخصاً با جوانانی که دارای روح القدس هستند تماس بگیرد در موقع صرف شام، عده ای از جوانان برای عالیجناب گری شرح دادند که چگونه پر از روح القدس شده اند. اولی دختر دوازده ساله ای به نام «ندا» بود. ما او را در حالی که در محله های نیویورک سرگردان بود پیدا کرده بودیم. او خانواده خود را ترک کرده و به دنبال مشروب خوری و روابط جنسی رفته بود. او شرح حال خود را چنین بیان داشت: «من خیلی مشروب می خوردم و با هر پسری که می دیدم، با کوچکترین اشاره هم خواب می شدم. از والدین مخصوصاً از مادرم خیلی نفرت داشتم. لیندا مرا به مرکز نوجوانان آورد و من در سالن دعا شنیدم که نوجوانان شرح می دهند چگونه عیسای مسیح موقع وسوسه به آنها کمک می کند. من هم که همیشه گرفتار وسوسه می شدم، خیلی مایل گردیدم که مثل آنها بوسیله دعا در سالن دعا از نیروی وسوسه آزاد شوم، دیدم که

آنها دعا می کنند و به زبانها سخن می گویند و همیشه خوشحال و خندان و مطمئن هستند. پس خودم هم یکروز به سالن دعا رفتم و به تنهایی دعا کردم و مشکلات و گرفتاریهای خود را با خدا در میان گذاشتم و خواهش کردم تا همانطور که در زندگی این نوجوانان انقلابی به وجود آورده است در زندگی من نیز وارد شود و کنترل زبانم از دست من خارج شد و مثل این بود که چشمه ای از داخل من می جوشید و کلماتی به زبانهای دیگر از زبان من جاری بود. وقتی موضوع را برای یکی از کارکنان مرکز نوجوانان تعریف کردم او برای من شرح داد که این تجربه در کتاب اعمال رسولان، تعمید روح القدس نام دارد. من بعد از آن شادی بسیار زیادی در خود احساس می کردم و هنوز هم این احساس در من باقی است.»

وقتی «ندا» صحبت می کرد، عالیجناب سراپا گوش بود و گاهی با تکان دادن سر و گفتن «صحیح» سخنان او را تصدیق و تأیید می کرد.

جوان دوم، پسر بود به نام جوزف که چنین گفت «اولا باید بگویم یافتن روح القدس یک موضوع بسیار اساسی و حقیقی است زیرا بعد از آن عیسای مسیح در کلمات کتاب مقدس ظاهر می گردد و برای ما شخصیت زنده ای پیدا می کند. بعد از دریافت روح القدس بود که فهمیدم عیسای مسیح واقعاً زنده است و برای پیروزی بر مشکلات به من کمک می فرماید. او به من کمک فرمود که شر هروئین آزاد شوم. فکر کاملاً آلوده شده و بدنم نیز گرفتار مواد مخدره گردیده بود. خیلی تعجب کردم که شنیدم عیسای مسیح حتی اشخاص گناهکاری مثل مرا دوست دارد و به فکر نجات آنهاست. تعجبم وقتی بیشتر شد که فهمیدم می تواند ما را پر از روح القدس سازد تا قدرت داشته باشیم بر تمام مشکلات و گناهان پیروز گردیم. به من گفتند که روح القدس نام دیگری دارد که عبارتست از تسلی دهنده. من، اول خیال می کردم که یگانه وسیله تسلی عبارتست از مشروب و مواد مخدره ولی این جوانان در باره تسلی دهنده آسمانی سخن می گفتند و اظهار می داشتند که انسان می تواند پاک شود و به بهشت آسمانی راه یابد. من هم علاقمند شدم که مثل آنها بشوم. من هم مثل ندا به سالن دعا رفتم و از خدا درخواست کمک کردم و خدا، دعای مرا مستجاب فرمود و کنترل لبها و زبانم را به دست گرفت و من بدون این که خودم بفهمم به زبان جدیدی سخن گفتم. اول فکر کردم که عقل خود را از دست داده ام ولی بزودی دیدم که دیگر احساس تنهایی نمی کنم و علاقه ای به هروئین ندارم. محبت شدیدی نسبت به همه در من به وجود آمد و برای اولین بار حس کردم که پاک هستم.»

نوجوانان هر کدام به نوبت شرح حال خود را بیان می داشتند و داوطلب بقدری زیاد بود که حتی بعضی نتوانستند صحبت کنند. عالیجناب گری کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بود و وقتی می خواست خداحافظی کند اظهار داشت که باید در باره این موضوعات با دوستان خود در دانشگاه فوردهام صحبت کند. کاش آن شب

کمی بیشتر می ماند زیرا چند ساعت بعد پسری روح القدس را یافت و می توانست شاهد زنده ای برای او باشد.

نام جوانی که در آن شب روح القدس را یافت «روبرتو» بود که شانزده سال داشت. قبلاً به ماری جوانا معتاد بود و از دو سال به این طرف نیز گرفتار هروئین شده بود. چهار بار زندانی شده بود و در یکی از مواردی که زندانی گردید، اتهامش این بود که عضو یکی از دسته های مخالف را با چاقو زده است. این پسر زنده ماند ولی روبرتو از این می ترسید که یکروز قاتل شود. بر خلاف غالب نوجوانانی که به مرکز می آمدند، روبرتو از مساعدت والدین برخوردار بود ولی هر بار که معالجه می شد باز به طرز بدتری گرفتار می گردید.

آن شب روبرتو را در سالن دعا ملاقات کردم. از وضع ناراحت او متوجه شدم که می خواهد بیرون برود و هروئین تزریق کند. در حالی که انگشتهای خود را با ناراحتی حرکت می داد گفت «دیوید، من گرفتاری دارم.» وقتی یکنفر معتاد می گوید «گرفتاری دارم» مقصودش این است که باید هر چه زودتر به خود هروئین تزریق نماید تا گرفتاریش رفع شود. من با روبرتو کمی در باره تعمیر روح القدس سخن گفتم و اضافه کردم «امشب نیکی در باره این موضوع صحبت خواهد کرد. حتماً بیا و بگذار روح القدس وارد قلب تو شود و زندگانت را عوض کند.» او گفت «دیوید، حالم خوب نیست، باید کمی هوا بخورم.»

چاره ای نداشتم جز این که بگذارم برود و باید اقرار نمایم که امیدی به بازگشت او نداشتم. ولی وقتی شب به سالن دعا وارد شدم روبرتو را هم در آنجا دیدم. از وضع ناراحت او معلوم بود که هنوز هروئین تزریق نکرده است. من در کنار او نشستم و او را تحت کنترل گرفتم. نوجوانانی که قبلاً عضو دسته های نیویورک بودند یک به یک جلو می آمدند و شرح می دادند که چگونه از وضع رقت بار خود نجات یافته اند. نیکی در باره این که هر جوان معتادی احتیاج به روح القدس دارد موعظه کرد و گفت «اگر در زندگی احتیاج به قدرت دارید و اگر گرفتار هروئین هستید و می خواهید خلاص شوید، با دقت به سخنان من گوش بدهید چاره درد شما فقط روح القدس است. اگر روح القدس را در قلب خود جا دهید، ده خصلت و عطای مخصوص نیز دریافت خواهید نمود که اکنون برای شما شرح خواهم داد. اگر مداد همراه دارید، می توانید آیاتی را که ذکر می کنم یادداشت نمایید تا دو باره به آنها رجوع کنید.

اولین چیزی که روح القدس به شما عطا می فرماید عبارتست از قدرت. در باره این موضوع به اعمال رسولان، باب اول آیه هشتم مراجعه کنید. وقتی روح القدس بر شما نازل شود قدرت خواهید یافت.

دومین چیزی که روح القدس به شما عطا می فرماید عبارتست از تسلی. به انجیل یوحنا ۱۴:۲۶ مراجعه نمایید. یکی از نامهای روح القدس، تسلی دهنده است. مقصود این نیست که روح القدس تمام مشکلات شما

را نابد خواهد کرد بلکه منظور اینست که در موقع گرفتاری به شما کمک خواهد کرد و شما را تسلی خواهد داد.

سومین کاری که روح القدس برای شما انجام خواهد داد عبارتست از محافظت از خطر. اعمال رسولان ۱۶:۶ را بخوانید تا ببینید روح القدس چگونه رسولان را راهنمایی می فرماید تا از یک خطر جدی خلاصی یابند. روح القدس می تواند شما را هم همینطور محافظت فرماید.

چهارمین موضوع که خیلی مهم می باشد این است که بعد از یافتن روح القدس دیگر تابع افکار نفسانی نخواهید بود بلکه ارزش های روحانی برای شما مهم خواهد گردید. به افسسیان ۲:۳-۶ مراجعه نمائید. پنجم این که دارای حیات و زندگی جدیدی خواهید بود. وضع فعلی، شما را بسوی مرگ و نیستی می کشاند ولی بعد از یافتن روح القدس زندگی جدیدی خواهید داشت. دوم قرنتیان ۳:۵ و ۶ را بخوانید.

ششم این که روح القدس، حقیقت و راستی را به شما عطا می فرماید. هروئین هرگز نمی تواند وعده های دروغ خود را عملی سازد و تزریق هروئین باعث آزادی شما نمی گردد بلکه شما را بیشتر در زنجیر اسارت می کشد. ولی در انجیل یوحنا ۱۶:۱۳ چنین میخوانیم که روح القدس که روح راستی است ما را بر جمیع راستی هدایت می فرماید.

هفتم این که بوسیله روح القدس می توانید به خدای پدر نزدیک شوید. افسسیان ۲:۱۸ را بخوانید. هشتم این که دارای امید می شوید. رومیان ۱۵:۱۳ را بخوانید. آیا واقعاً امیدوار هستید؟ می توانید امید را پیدا کنید.

نهم این که دارای آزادی خواهید بود. دوم قرنتیان ۳:۱۷ را بخوانید. همه شما می توانید آزاد شوید. دهم این که روح القدس سرچشمه برکات الهی است و همانطوری که در اعمال رسولان ۱۰:۴۴ مذکور است، ناگهان بر انسان نازل می شود و او را لبریز می سازد.

نیکی ساکت شد و سپس با صدائی که شبیه زمزمه بود گفت «شما می توانید تمام عطایای مزبور را دریافت کنید ولی نمی خواهم که امشب فقط در باره این موضوعات بخوانیم و صحبت نمائیم بلکه می خواهیم آنها را در زندگی خود عملی سازیم. امشب از تمام کسانی که می خواهند این تغییر و قدرت و امید و آزادی در زندگی آنان دیده شود، خواهش می کنم بایستند و جلو بیایند. من می خواستم مانند پولس رسول دستهای خود را بر شما بگذارم و دعا کنم تا همان جوابی که به دعای پولس داده شد به دعای من هم داده شود. اطمینان دارم که روح القدس را خواهید یافت.»

روبرتو به من نگاهی کرد و با سرعت ایستاد. قلبم از شادی لبریز گردید. او اظهار داشت «من خیلی علاقه دارم که برکات الهی را دریافت نمایم. می‌خواهم از شر هروئین کاملاً آزاد شوم و دیگر به زندگی گذشته برنگردم.» با عجله جلو رفت و دست نیکی را گرفت و روی سر خود قرار داد. فوراً همان اتفاقی که برای پدر بزرگم روی داده بود برای این جوان هم اتفاق افتاد یعنی مثل شخصی که برق او را گرفته باشد شروع به لرزیدن کرد. او به زانو درآمد و سایر پسران در کنار او ایستادند و مشغول دعا شدند.

مثل این بود که وقایع دوران اولیه مسیحیت تکرار می‌شود. بعد از دو دقیقه روبرتو با زبان جدیدی مشغول حمد خدا گردید و مانند چشمه‌ای که در صحرا جاری می‌شود، مشغول جوشیدن شد. همه بدون استثناء خیلی خوشحال شدند. سایر معتادان به دور نیکی و روبرتو جمع شدند و می‌گفتند «روبرتو هم آزاد شد و پیروز گردید.» نیکی پیوسته خدا را برای برکاتش شکر می‌نمود و سایر جوانان هم همگی با تمام وجود خود از خدا تشکر می‌کردند که باعث نجات آنها گشته است.

فصل بیست و دوم

بعداً فهمیدیم که تعمید روح القدس همیشه باعث آزادی نمی گردد بلکه بر عکس انسان را اسیر می سازد. این امر یکی از نکات مهمی بود که با کار ما رابطه زیادی داشت. اول، انتظارات زیادی داشتیم و تصور می کردیم هر کس تعمید روح القدس را داشته باشد همیشه بطور دائم از شر هروئین خلاص خواهد شد و البته این امید و انتظار ما چندان بی جا نبود. از همان وقت که متوجه شدیم روح القدس به معتادان قدرت می دهد که اعتیاد خود را ترک نمایند همه نوجوانان را تشویق کردیم که روح القدس را بیابند. ابتدا کوششهای آزمایش خود را با کمال احتیاط فقط در باره معتادان ماری جوانا بعمل آوردیم. لوئیس یکی از نوجوانانی بود که به ماری جوانا معتاد شده بود. این اعتیاد فقط یک اعتیاد فکری است و بدن هنوز تحت تأثیر آن قرار نگرفته است. این نوجوان تعمید روح القدس را یافت و اعتیاد فکری او کاملاً از بین رفت.

ما که از نتیجه بررسیهای خود به شوق آمده بودیم، خواستیم دامنه آزمایش را وسیع تر سازیم و در مورد جوانانی مانند روبرتو که گرفتار هروئین یعنی اعتیاد فکری و جسمی بودند مطالعه نمائیم. وضع روبرتو را مورد مراقبت قرار دادیم تا ببینیم چه موقع آثار تکرار اعتیاد ظاهر خواهد گردید ولی او هر روز به مرکز نوجوانان می آمد و اظهار می داشت «دیوید، تصور می کنم پیروز شده ام! اسلحه ای که لازم داشتم پیدا کرده ام و آن این است که به اینجا می آیم و با پسرها دعا می کنم.»

نتایج مثبت، مکرراً مورد تأیید قرار می گرفت. «هاروی» از طرف دادگاه در اختیار ما قرار داده شده بود. او مدت سه سال شدیداً گرفتار هروئین بود ولی بعد از تعمید روح القدس هیچ علاقه ای به هروئین احساس نمی کرد. «جانی» مدت چهار سال گرفتار هروئین بود ولی بعد از تعمید روح القدس با کمال موفقیت از اعتیاد خود آزاد شد. «لفتی» مدت دو سال هروئین تزریق می کرد ولی بعد از تعمید روح القدس نه فقط از هروئین رهائی یافت بلکه تصمیم گرفت به خدمت کلیسا درآید. «وینسنت» مدت دو سال گرفتار هروئین بود ولی بعد از تعمید روح القدس فوراً ترک کرد. «روبن» چهار سال معتاد بود ولی بعد تعمید روح القدس، قدرت یافت و بر اعتیاد خود پیروز گردید. «ادی» از دوازده سالگی به هروئین معتاد شد و مدت پانزده سال گرفتار آن بود و بیشتر به مردگان شباهت داشت ولی تعمید روح القدس، او را از این اعتیاد مرگ آور خلاصی بخشید.

من از این نتایج مثبت بقدری به هیجان آمدم که تصمیم گرفتم با مقامات پزشکی تماس بگیرم و موضوع را از نظر علمی نیز مورد تأیید قرار دهم ولی این مقامات اظهار داشتند «متخصصان بیمارستان لگزینگتون وقتی معتادی را کاملاً معالجه شده می دانند که مدت پنج سال از زمان ترک اعتیاد گذشته و او دوباره آلوده نشده باشد. این نوجوانانی که در باره آنها سخن می گوئید چند وقت است اعتیاد خود را ترک کرده اند؟»

«مدت زیادی نیست.»

«مثلاً چند روز؟»

«چند روز که خیلی بیشتر است. چند ماه و در بعضی موارد بیشتر از یکسال از زمان ترک اعتیاد می گذرد.»
«پس در این صورت کار شما قابل تشویق و امیدوار کننده است لطفاً اطلاعات بیشتری در اختیار ما بگذارید. این تعمیم روح القدس که می گوئید چیست؟»

در پایان مصاحبه باز تأکید کردند که اعتیاد به هروئین غیر قابل ترک است و بعد از ترک باید همیشه در انتظار گرفتاری مجدد باشیم. ضمناً اضافه کردند «نکته تأسف آور این است که اگر معتادی که اعتیاد خود را ترک کرده است دوباره گرفتار هروئین شود، درجه اعتیاد او بسیار شدیدتر خواهد شد و مثلاً اگر قبلاً روزی دوبار تزریق می کرد، بعد از تجدید اعتیاد سه بار تزریق می نمود وقتی که دو باره گرفتار می شود، پنج بار تزریق خواهد کرد. بدینطریق ملاحظه می فرمائید فساد و تباهی بعدی خیلی بیشتر از اول خواهد شد.»

حادثه تأسف آوری که روی داد این بود که یکی از نوجوانان که روح القدس را یافته بود دوباره گرفتار هروئین گردید. علت امر این بود که نمی دانست زندگی کردن تحت رهبری روح القدس مانند دریافت روح القدس دارای اهمیت می باشد. این جوان که نام «رالف» بود، مدت دو سال به ماری جوانا و بعداً هم مدت سه سال به هروئین گرفتار بود و اعتیاد او شدت زیادی پیدا کرد. صدها بار سعی کرد که خود را خلاص سازد حتی تصمیم گرفت که از دسته نوجوانان خارج شود تا هروئین را فراموش کند ولی همیشه شکست می خورد. رالف اندیشید که برای خلاصی فقط یک راه وجود دارد و آن این است که به زندگی خود خاتمه دهد زیرا از این می ترسید که اگر وضع بهمین طریق ادامه یابد، ممکن است در آینده وقتی هروئین او دیر شود بطور غیر عمد شخصی را به قتل برساند و بدینطریق زندگانش کاملاً تباه شود. دو سال قبل رالف به پشت بام ساختمانی رفت تا خود را با سر به زمین بیندازد و خیال خود را راحت کند. منتظر بود که پیاده رو خلوت شود و بعد خود را پرت کند ولی در همان لحظه، صدای سرودی به گوش او رسید. این صدا از یکی از آپارتمانهای ساختمان مقابل

بود که در آن جلسه ای برای اعضای دسته های نیویورک تشکیل یافته بود. رالف چند لحظه گوش داد. قسمتی که می خواندند این بود: ببین بر صلیب، عیسی را... از پشت بام پائین آمد و بقیه سرود را گوش داد سپس به محل جلسه رفت. بالای در اعلانی زده و همه را دعوت کرده بودند که برای شنیدن کارهای نجاتبخش خدا در میان نوجوانان معتاد نیویورک در جلسه حاضر شوند. رالف داخل شد. از همان موقع زندگانش دگرگون شد زیرا تمام وجود خود را به مسیح سپرد و بعداً هم تعمید روح القدس را یافت.

ما به وجود رالف خیلی افتخار می کردیم و هنوز هم این احساس در ما وجود دارد. او مدت یکسال تمام از تزریق هروئین آزاد شد. نیویورک را ترک کرد و در کالیفرنیا ساکن گردید ولی در آنجا هم از هروئین آزاد بود. آنگاه به نیویورک بازگشت و به ملاقات ما آمد. چند روز حالش خوب بود ولی من متوجه شدم که هر وقت نزد دوستان سابق خود می رود و بر می گردد آثار نومیدی در چهره او پدیدار است. شنیدم که دوستانش او را مسخره می کنند و وسوسه می نمایند که دوباره هروئین استعمال نماید. سعی کردیم با او تماس نزدیک داشته باشیم ولی طفره می رفت و فرار می کرد. بدینطریق باز فریب خورد و یکبار دیگر در رگهای خود هروئین تزریق کرد.

قبل از آن هم پیش از تعمید روح القدس، رالف پنج بار تصمیم گرفته بود اعتیاد خود را ترک نماید و هر بار از این که قادر به ترک اعتیاد نمی شد به قدری مأیوس می گردید که مقدار هروئین را بیشتر می کرد. این بار هم بعد از یکسال باز به خود هروئین تزریق نمود ولی موضوعی که باعث تعجب بود این بود که این بار هروئین مانند سابق در او تأثیری نکرد. روز بعد رالف به مرکز نوجوانان آمد تا مرا ببیند. وقتی به دفتر کارم وارد شد، در را بست. من با یک نگاه تصور کردم دوباره گرفتار هروئین شده است. بعد از این که کمی جرأت پیدا کرد و حقیقت را به من گفت، اضافه کرد «موضوع بسیار عجیب این است که وقتی هروئین تزریق کردم، مثل این بود که اصلاً در من تأثیر نمی نماید و از احساسی که قبلاً در من به وجود می آمد هیچ خبری نبود. ولی احساس دیگری به من دست داد و آن این بود که حس کردم باید فوراً به نزدیکترین کلیسا بروم و دعا کنم. همین کار را کردم. دیوید، این بار خدا مرا بخشید و دیگر مانند دفعات قبل احساس یأس و نومیدی نکردم و بجای این که وضعم بدتر شود از وسوسه آزاد شدم.»

بر اثر این تجربه، رالف دوباره به مرکز جوانان پیوست ولی این بار بسیار فروتن شده و کاملاً فهمیده بود که بوسیله تعمید روح القدس بطرز مخصوصی به مسیح تعلق یافته است و حتی اگر خودش هم تصمیم بگیرد باز نمی تواند به آسانی از مسیح جدا شود. یکی دیگر از نوجوانان هم که مدت کوتاهی به اعتیاد سابق برگشت

مانند رالف متوجه شد که نمی تواند از مسیح دور بماند. پسر دیگری که «سانی» نام داشت یکبار لغزید ولی شوق و علاقه او نسبت به مسیح بقدری زیاد شد که تصمیم گرفت به خدمت کلیسا در آید.

از این وقایع چه نتیجه ای می توان گرفت؟

البته ما ادعا نداریم که جادوی مخصوصی برای آزادی از هرئین پیدا کرده ایم. شیطان پلید که از زهر مهلک منتهای استفاده را می کند، بقدری قوی است که به این سادگیها شکست نمی خورد. ولی شاید بتوانیم ادعا کنیم که قدرتی یافته ایم که برای نوجوانان خیلی جذابتر از هرئین است و آنها را مجذوب و اسیر خود می سازد. این قدرت که همان روح القدس است، بر خلاف هرئین، نوجوانان ما را اسیر خود می سازد تا آنها را کاملاً آزاد نماید. ولی باید گفت که ما هنوز در ابتدای این راه شگفت انگیز هستیم و تجارب زیادی در پیش داریم. در مورد این که تعمید روح القدس در زندگانی اشخاص مایوس و مغموم چه معجزاتی می تواند انجام دهد هنوز باید مطالعات و آزمایشهای زیادی بکنیم. هر روز بر گنجینه تجربیات ما افزوده می شود و هر روز بهتر می فهمیم که چگونه باید نقش خود را به طرز مؤثرتری ایفا نمائیم وعده بیشتری را بطور دائم آزاد سازیم. عیسای مسیح وعده فرموده است که روح او ما را بسوی حقیقت کامل رهبری خواهد نمود. با اتکاء به همین فرمایش مسیح، ما معتقدیم که روزی خواهد رسید که بتوانیم با استفاده از اصولی که بوسیله روح القدس مکشوف خواهد شد نه فقط در مرکز نوجوانان بلکه در سراسر ایالات متحده به نوجوانانی که گرفتار تنهایی و نومیدی هستند و چاره مشکلات خود را در سرنگ هرئین می جویند، کمک کنیم و آنها را از این اسارت آزاد سازیم.

یکروز من به لیندا در دفتر کارم نشسته بودیم و در باره این موضوعات و آینده ای که در پیش است بحث می کردیم. هر دو ناگهان به یاد «ماریا» افتادیم. من از لیندا پرسیدم «فکر نمی کنی ماریا بتواند تعمید روح القدس را بیابد؟» هر دو قبول کردیم که وضع ماریا از همه نوجوانان بغرنج تر است. او سالها گرفتار هرئین بود. آخرین باری که به دیدار ما آمد، هم من و هم لیندا چنین نتیجه گرفتیم که عمرش طولانی نخواهد بود. من خودم چندین بار در خواب او را با چشمهای گود رفته و مشتهای گره کرده و لبهای لرزان دیده بودم. بعد از مدتی بحث بالاخره من و لیندا تصمیم گرفتیم دعا کنیم که خدا در زندگی ماریا انقلاب معجزه آسایی به وجود آورد. ضمناً تصمیم گرفتیم منتهای کوشش را بعمل آوریم که ماریا در مرکز نوجوانان، روح القدس را در قلب خود بپذیرد و به اصطلاح تعمید روح القدس را بیابد ولی خدا، دعای ما را بطرز دیگر مستجاب فرمود. یکروز در اواخر تابستان تلفن زنگ زد و وقتی گوشی را برداشتم دیدم ماریا است که از کلیسای کشیش اورتز صحبت می کند. با صدائی بلند که حاکی از شادی عظیم بود گفت «آقای کشیش ویلکرسون، می خواهم مزده بزرگی به

شما بدهم! دیشب در اینجا تعمید روح القدس را یافتم!» از شدت هیجان نمی توانست صحبت کند و بهمین دلیل از او خواهش کردم که گوشی تلفن را به کشیش اورتز بدهد. وقتی کشیش اورتز جریان را شرح می داد، صحنه حوادث در فکر من اینطور مجسم شد: ماریا به طرف اطاقی که در یکی از ساختمانهای پر جمعیت قرار دارد و قبلاً محل سکونت خانواده ای بوده ولی حالا به محل موعظه و دعا تبدیل شده است حرکت می کند و در اطاق، بعد از گذشتن از کنار سایر مردان و زنان اسپانیائی، روی یک صندلی خالی می نشیند. ماریا موعظه را گوش می دهد و وقتی واعظ مردم را دعوت می کند که برای دعا کردن جلو بیایند، او جلو می رود. صدای او که در آخرین ملاقات با ما خیلی خشن بود اکنون بسیار ملایم شده و از خدا تقاضا می نماید که او را پر از روح القدس سازد. در جلوی کلیسا زانو زده است و واعظ دستهای خود را بر سر او می گذارد و دعا می کند. ناگهان کلماتی خوش آهنگ که شنیدن آن روح را نوازش می دهد، بسیار روان از دهان او خارج می شود که خودش معنی آن را نمی فهمد ولی این نشانه ای است از این که دعای او مستجاب شده و روح القدس قلب او را لبریز نموده و زبان او را هم در اختیار گرفته است.

وقتی کشیش اورتز قضایا را شرح می داد از شدت شوق و شادی در پوست نمی گنجید: در پایان گفت «از مدتها قبل همه در انتظار چنین واقعه ای بودیم.» گفتم «درست است. پیروزی بزرگی نصیب ما شده است.» ولی از شما چه پنهان که باطناً نگران بودم. می دانستم که ماریا یک نقص بسیار بزرگ داشت و آن این بود که هر وقت عصبانی می شد، دوباره به سراغ هروئین می رفت. در واقع تمام معتادان هروئین همینطور هستند ولی امر در باره ماریا بیشتر صدق می کرد. من معتقد بودم که اگر ماریا بتواند فقط یکبار بر این نقص یعنی عصبانیت خود پیروز گردد، خلاصی او دیگر قطعی می شد. بزودی فرصتی پیش آمد که ایمان و صبر ماریا مورد آزمایش قرار گیرد. قضیه از این قرار بود که یک شب ماریا در یکی از خیابانهای دور افتاده مانهاتان که محله قدیمی او بود از اتوبوس پیاده شد. از میان تاریکی ناگهان سه دختر به طرف او آمدند و نام او را صدا زدند. ماریا به عقب برگشت و دید که اینها سه نفر از اعضای دسته قدیمی او هستند. در تاریکی توانست قیافه یکنفر پسر را هم تشخیص دهد. یکی از دختران گفت «ماریا چطوری؟ شنیده ام از هروئین دست کشیده و مذهبی شده ای.» ماریا گفت «درست است.» دختر گفت «خیلی عالی است! پس چون خرجی برای هروئین نداری حتماً پول زیادی جمع کرده ای. حالا بیا به دوستان سابق خود یکی دو دلار قرض بده.»

ماریا می دانست که پول را برای چه می خواهند زیرا بارها با این دختران در اطاقهای تاریک، این زهر مهلک را به بدن خود تزریق کرده بود و بهمین دلیل گفت «متأسفم، نمی توانم برای منظوری که شما در نظر دارید پول بدهم زیرا...» بدوناین که ماریا متوجه شود، مشت یکی از دختران در تاریکی بلند شد و ضربه سختی

بر شکم او فرود آورد. ماریا از شدت درد خم شد. اولین عکس العمل او این بود که تصمیم گرفت جواب مشت را با مشت بدهد. همه می دانستند که ماریا قدرت زیادی برای زدوخورد دارد. ولی لحظه ای مکث کرد. دستهایش در اطرافش آویزان بود و مانند روزی که بعنوان رهبر دختران دسته تعیین شد و مشتها را تحمل کرد، این بار هم آرام ایستاد و جواب مشت را با مشت نداد. ولی تفاوت عظیمی در میان روحیه او با دفعه قبل دیده می شد زیرا ماریا مشغول دعا بود. او به دعای خود ادامه داد ولی به پهلوی او چاقو زدند و وقتی بر اثر کتک به زمین افتاد، کیف او را دزدیدند و با خنده و تمسخر دوان دوان دور شدند.

مدتی بعد ماریا به آهستگی از جای خود برخاست و به آهستگی از این خیابان تاریک دور شد و به خانه خود رفت. در آنجا شوهرش جانی به او کمک کرد که لباسهای خون آلود خود را بیرون بیاورد. زخم چاقو خیلی خطرناک نبود ولی شوهر ماریا بیشتر از این موضوع می ترسید که این قضیه تأثیر بدی در ماریا داشته و باعث عصبانی او گردد و باز همانطور که چندین بار بر اثر عصبانیت دوباره متوسل به هروئین شده بود، این بار هم گرفتار شود. ولی خوشبختانه ماریا بعد از آن که استحمام کرد و زخم چاقو را با کمک شوهرش پانسمان نمود، به خواب رفت.

این قضیه در من تأثیر زیادی کرد. چند روز، بعد از آن ماریا خودش به ملاقات ما آمد. وقتی به مرکز نوجوانان وارد شد دیدیم که هنوز آثار مشت و کتک در بدنش باقی است. به من گفت «آقای کشیش ویلکرسون، مرا کمی کتک زدند ولی دعا کردم و روح القدس به من کمک کرد.» من به لیندا نگاهی کردم و دیدم که او هم مثل من از این انقلابی که در اخلاق ماریا به وجود آمده غرق در حیرت است. با صدای بلند گفتم «بله، راه موفقیت همین است!»

آخرین باری که ماریا را ملاقات کردم با خانواده خود عازم پورتوریکو بود. سه فرزند او با خجالت کودکانه دامن تمیز و اطو کرده او را گرفته بودند و مثل این بود که حس می کردند مادرشان مدتی است واقعاً مهربان شده است. ظاهر ماریا از هر حیث تمیز و مرتب بود. و آرامش مخصوصی در قیافه او دیده می شد و دیگر از آن مشتهای گره کرده و قیافه ناراحت و عصبی خبری نبود.

ماریا به من اطلاع داد که او و شوهرش به پورتوریکو مسافرت می کنند تا بعد از طی یک دوره آموزشی بتوانند کلیسا را به نحو بهتری خدمت نمایند. امیدوارم که بعد از پایان این دوره آموزشی به نیویورک برگردند و در مرکز نوجوانان مشغول خدمت شوند.

وقتی که ایستاده بودم و دور شدن این خانواده عزیز را مشاهده می کردم، بی اختیار چندین بار این فرمایش مسیح را تکرار کردم: «حقیقت را خواهید شناخت و حقیقت شما را آزاد خواهد ساخت.»

فصل بیست و سوم

هر چند روز ۲۸ اوت ۱۹۶۱ در محله بروکلین روز زیبایی بود ولی برای کسانی که در مرکز نوجوانان مشغول کار بودند چندان خوشایند نبود زیرا قرار بود ظهر همان روز مبلغ ۱۵۰۰۰ دلار بابت قسط دوم خرید مرکز نوجوانان پردازیم. از سروان دلینا پرسیدم «موجودی ما در بانک چقدر است؟» جواب داد «جرات نمی‌کنم بگویم.» وقتی اصرار کردم گفت «فقط چهارده دلار.»

من معتقد بودم که خدا به طرز خارق العاده ای این پول را تأمین خواهد فرمود زیرا مایل است مرکز نوجوانان به فعالیتهای خود ادامه دهد ولی مهلت تمام شده بود و پولی در بساط ما وجود نداشت.

ظهر رسید و بعدازظهر شروع شد ولی از معجزه خیری نبود و من تا حدی مشکوک شدم. آیا من برای خود کاخهای خیالی ساخته و تقاضای بیجائی از خداوند کرده بودم؟ به جولیوس فرید، وکیل خودمان گفتم باید هر چه از دستمان بر می‌آید انجام دهیم تا زحماتی که کشیده ایم به هدر نرود. می‌توانید مدتی وقت بگیرید؟

بعدازظهر آن روز وکیل ما سخت مشغول بود و بعداً نزد من آمد و گفت «دیوید، تا دهم سپتامبر یعنی دوازده روز وقت گرفته ام ولی اگر تا آن موقع پول را ندهیم، اجرائیه صادر خواهند کرد. حالا چه باید بکنیم؟» گفتم «من می‌دانم باید چکار کنیم.» برق شادی در چشمان وکیل درخشید ولی وقتی سخنان مرا شنید این برق شادی ناپدید گردید زیرا گفتم «من در باره این موضوع دعا خواهم کرد.» البته جولیوس بطرز دعا در مرکز نوجوانان عادت داشت ولی تصور می‌کنم در آن لحظه با خود می‌اندیشید که چقدر بهتر می‌شد که مدیر مرکز نوجوانان از من منطقی‌تر و کاردان‌تر می‌بود.

بعدازظهر آن روز، کار عجیبی کردم و آن این بود که تمام جوانان را اعم از اعضای دسته‌ها، معتادان هروئین، دختران و پسران دانشجو و کارکنان را جمع کردم و به آنها گفتم که بحران مالی مرکز نوجوانان بر طرف شده است و دیگر خطری وجود ندارد. همه شاد شدند. سپس گفتم «به نظر من بهتر است به سالن دعا برویم و خدا را برای این کار شکر کنیم.» همین کار را کردیم یعنی به سالن دعا رفتیم و خدا را شکر نمودیم که مرکز نوجوانان را از خطر نجات داده است. بالاخره یکی از پسران پرسید «دیوید، راستی این پول از کجا رسید؟» گفتم «هنوز نرسیده است.» بیست و پنج نفری که در سالن دعا بودند همه مات و مبهوت ماندند. من حرف خود را ادامه دادم و گفتم «هنوز به دست ما نرسیده است ولی اطمینان دارم که قبل از دهم سپتامبر حتماً خواهد رسید و بهمین دلیل تصمیم گرفتم قبلاً از خدا برای کاری که انجام خواهد داد تشکر نمایم.» بعد از گفتن این سخنان، از سالن دعا خارج شدم.

روز اول سپتامبر فرا رسید. روز دوم و سوم و چهارم نیز سپری شد. من مدتها با تلفن ور رفتم تا بلکه بتوانم راه حلی برای این بحران پیدا کنم. از تمام قرائن چنین بر می آمد که باید کار مرکز نوجوانان را ادامه دهم. کار ما در طی تابستان بسیار رضایتبخش بود و پرونده های ما نشان می داد که در نیویورک در طی این مدت، محبت الهی از طریق مرکز نوجوانان به بیش از ۲۵۰۰ جوان رسیده و انقلابی در زندگی آنها به وجود آورده و آنها را شیفته مسیح ساخته بود. صدها پسر و دختر جوان از طریق مرکز نوجوانان، عقاید جدیدی در زندگی خود پیدا کرده و وضع خود را سروصورتی داده و مشغول کارهای مفیدی شده بودند. دوازده نفر مشغول تحصیل بودند تا در کلیسا خدمت نمایند.

یکشب که با گوئن در باره حوادث گذشته صحبت می کردم، من چنین گفتم «تمام این وقایع از دیدن یک عکس در مجله لایف شروع شد!» گوئن گفت «آیا جای تعجب نیست که تا کنون نتوانسته ای نوجوانی را که محاکمه می شدند شخصاً ملاقات نمائی؟»

البته حرف گوئن صحیح بود و این امر واقعاً تعجب داشت. من در حدود چهار سال بوسیله تلفن و نامه و تماسهای شخصی با مقامات مربوطه تلاش زیادی کرده بودم که این جوانان را که محاکمه آنها مرا برای اولین بار به نیویورک کشانید ملاقات نمایم ولی بعللی که بر من پوشیده است موفق به انجام این کار نشدم. سرنوشت آنان و هم چنین سرنوشت ایزراییل (رئیس سابق دسته مائو مائو) به دست مقامات دولتی افتاد و شاید روزی که از زندان آزاد شدند بتوانم علاقه قلبی خود را که نسبت به آنان و آتیه آنان دارم ابراز نمایم.

ولی پسر دیگری که روزهای اول در نیویورک ملاقات کرده بودم یعنی آنجلو مورالز را همیشه به یاد داشتم. یکروز صبح آنجلو به ملاقات ما آمد و هر دو از خاطرات گذشته مخصوصاً طرز برخورد ما در روی پله های آپارتمان خانه پدر لوئیس آلوارز مدتی سخن گفتیم. آنجلو بزودی از دانشکده الهیات فارغ التحصیل خواهد شد تا با من در مرکز نوجوانان همکاری نماید. من به آنجلو گفتم «خوشحالم از این که می خواهی با ما همکاری نمائی ولی متأسفانه باید بگویم که معلوم نیست مرکز نوجوانان به کار خود ادامه خواهد داد یا نه،» سپس مشکلات مالی مرکز را برای او تشریح کردم. آنجلو پرسید «چه کاری از دست من ساخته است؟» گفتم «کمکی که می توانی بکنی این است که وقتی که مشغول تلفن زدن هستم تو همه را جمع کنی و در سالن، دعا کنی.»

تمام اعضای کمیته مشغول فعالیت بودند و با دوستان و حامیان قدیمی مرکز نوجوانان تمام می گرفتند. عده ای کمک می کردند ولی ما در روز دهم سپتامبر ۱۵۰۰۰ دلار لازم داشتیم و این مبلغ به این سادگیها جمع نمی شد. یکی از کسانی که با تلفن با آنها تماس گرفتیم، کلمنت استون بود. کشیش هارلد بریدسن به او تلفن

کرد و از این کار تا حدی خجالت می کشید زیرا آقای استون بیش از حد به ما لطف کرده بود و ما همیشه او را در جریان پیشرفت کار گذاشته بودیم و او هم همیشه کمک کرده بود. روزی که کشیش بریدسن به آقای استون تلفن کرد، هشتم سپتامبر بود. پسرش گوشی را برداشت و صحبت طولانی شد. هارولد در ابتدا تشریح نمود که کار چگونه شروع شد و چگونه پیشرفت کرده و ضمن تشکر از کمکهای خانواده استون با شک و تردید موضوع اصلی را مطرح کرد و گفت «پس فردا باید ۱۵۰۰۰ دلار قسط بدهیم. البته من از وضع مالی شما در حال حاضر اطلاعی ندارم و حالا هم جوابی نمی خواهم فقط خواهش می کنم از پدرت برای کمکهایی که به ما کرده است تشکر کن و موضوع را برای او شرح شده تا بعداً ببینیم چه می شود.»

روز دهم سپتامبر رسید. با اشتیاق زیادی نامه های صبح را باز کردیم. چند نامه از نوجوانان رسیده بود که طی آنها کمکهای جزئی خود را ارسال داشته بودند. در دل گفتم «خداوندا، ترا شکر باد. بدون این کمکهای جزئی نمی توانیم کاری انجام بدهیم.» ولی دیگر خبری نبود.

جلسه دعا صبحگاه آغاز شد. همه جمع شده و مشغول سرانیدن و دعا کردن بودند. بعضی از جوانان هنوز هم خدا را شکر می کردند که یک چک ۱۵۰۰۰ دلاری به ما خواهد بخشید.

هنوز نیمی از وقت جلسه باقیمانده بود که به من خبر رسید که دم در با من کار دارند. وقتی دم در رسیدم، دیدم نامه رسان نامه سفارشی مخصوصی از شیکاگو آورده است. پاکت را باز کردم و دیدم محتوی آن یک چک گواهی شده ۱۵۰۰۰ دلاری است.

وقتی این تکه کاغذ را به سالن دعا بردم از شدت شوق نتوانستم حرفی بزنم و فقط دست خود را به علامت دعوت به سکوت بلند کردم. وقتی همه ساکت شدند خزانه دار ما سروان دلینا چک را به جوانی که در کنار ما بود داد و با صدائی زمزمه مانند گفت «خواهش می کنم رد کنید تا همه ببینند.»

چکی که کلمنت استون کشیده بود و اکنون وصول شده و در بانک بایگانی گردیده است، یکی از دلایل این حقیقت است که خدا کار جوانان نیویورک را رهبری می فرماید. بیست و پنج جوانی که آنروز در سالن دعا این چک را دست به دست گردانیدند، آموختند که ایمان چه معنائی دارد. در روی این چک اثر چند قطره اشک نیز مشاهده می شود که نشانه ای است از تشکر و قدردانی از لطف و مهربانی خدائی که اعمال نیکوی خود را به طرز معجزآسایی به انجام می رسانید.

خاتمه

البته باید گفت که این وقایع هنوز به پایان نرسیده است بلکه هر روز فصول جدیدی در زندگی نوجوانان نیویورک آغاز می گردد.

ضمناً بد نیست بدانید که کتاب جدیدی در شرف نوشته شدن است ولی صحنه وقایع آن شیکاگو است نه نیویورک. هم اکنون در شیکاگو مرکز جدیدی برای نوجوانان وجود دارد که با توجه به تجربیاتی که در مرکز نوجوانان نیویورک به دست آوردیم پیشرفت سریعی نموده است. بودجه مرکز نوجوانان در شهر شیکاگو در سال اول در حدود ۵۰۰۰۰ دلار خواهد بود ولی مانند مرکز ما در نیویورک موجودی نقدی آن در بانک غالباً ناچیز خواهد بود. وقتی به شیکاگو پرواز کردم که مقدمات افتتاح مرکز را فراهم سازم، انعکاس صدای سروان دلینا به گوشم می رسید که «پول کجاست؟ دفاتر حساب نزد چه کسی است؟ مسئول این کار کیست؟» روح القدس در شیکاگو است و وقتی روح القدس کار می کند، موفقیت حتمی است ولی اگر فقط به قدرت و عقل خود تکیه داشته باشیم، دچار شکست خواهیم شد. این اصلی است که تمام فعالیت‌های ما در مرکز

نوجوانان نیویورک بر آن قرار دارد و همین اصل در مرکز جدید التأسيس شيكاگو و فيلادلفيا و بوستن و لوس آنجلس و تورنتو نیز رعایت می گردد:

روح القدس، رهبری کارها را به عهده دارد

می توانیم این شعار را همه جا بر در و دیوار مراکز با حروف درشت بنویسیم تا همه آنها بخوانند ولی بجای این کار، کار بهتری کرده ایم و آن این است که این شعار را بوسیله زندگی خود و زندگی تمام نوجوانانی که تحت رهبری روح القدس حیات جدیدی یافته اید به گوش جهانیان برسانیم تا همه تشویق شوند که سکان کشتی حیات خود را به دست روح مقدس خداوند بسپارند.